





Perran 15

1977.43

Sammlung
Dr. Graefe
Weimar, Südstrasse 14.

①
B
33.50

300-1000
100-1000
100-1000



کتاب بی بی و مخون

بسم الله الرحمن الرحيم

این نامه بنام آن حسنه اوند	از خرق بنای عالم فکینه
بسم بی بی و بیای افلاک	رفت ده این صراف و پادشاه
طلاق جهان در چه در است	زراقی جمع دشمن و دوست
در انجمن پسر انجمن	روشن کن شمعهای اختر
مصلح فروز ماه و جوزیه	حانه طراز تر فغانیه
زور افضل نه پسر دوا	کردش ده هشت شمع سیه

محل کش این رونده محمد
حرف راه فرد روز از هر
مشاط روی است به کلر
نوام کن حن و شوق به اسم
روینده نبره ز کلهها
غاکر دل از درخ خوب

زینت کرای خجسته محمد
تاریک کن بیه چهر
شاکش تا رموی سبیل
صدقه فکل از زبان عالم
پوشیده از زار بهر
خنده خوب از دل اشو

الان

ده طره دلبران از دوات
لبها تی بن از دوشگر ریز
باز در منع حسن از دکر کم
رخسای خواند و شوق کون
لایمک از دهر پرده چنک

در دیده عاشقان از دوات
زلفین بن از دکر کم
در دیده اهل حسن از دکر کم
دل در بر سپه نان از دکر کم
هر پرده چنک از دوات

اندو دل اهل هوش از دوش

صد خرمن گل از دهر باغ

صد لیلی از دهر مستمه

ز کشته چراغ لاله روش

بر خوله نشان بوستان

او داده به نیکو ان رخ

او کرده چراغ حق روشن

او کرده مریخ عقل را نغز

او داده توان که ره پیغم

او داده زبان نکته پرداز

گویم بوصف کبریا بش

او داده ضمیر خلقت اندر

اندو دل اهل دل از دوش

صد باغ بهار از دهر باغ

چون لیلی از دهر مستمه

روش شده زان چراغ

با هم همه روز بهار

افکنده از دهر باغ انوش

ان کشته به هر پرتو افکن

او داده بهر سر از خرد مغر

و ان راه که حق بود کجیم

تا هر چه زبان ما بود باز

هر گفته که ان بود نه اشیر

تا سر کنیم جمله در خوش

پنم خویش بنامش
چون شیش کسر
دانش و نه دهن است

پنم خویش بنامش
آن به کس از رخ کس
از صد بیان مافزون است

ای نام تو در خامه عشق
ای اول خاله از به است
پای آغازی برون را نیم
دلی منصف این دوش پاک

دی ذکر تو زب نامه عشق
دی اخر عاری از به است
از خارج از قیاس اول
دی بایه نه رواق اطلاق

ای از چه دهن و چه برون
مس بر چه بگویم آن
ای ذات تو شمل همه چیز
ای منظر کاشیت ذات

پای حسدی و پسته چون
سجده اله پس چه تو
ای با همه چیز و پسته
دی منظر ذات کاشیت

ای بر تو اشتران روزت

ای مسرع هر چه در جهان است

ای سیمرونه دل نه جان

ای سستی آنچه گویدت کس

تو باقی دهر چه خبر تو مشوق

ای حکم ترا طمع تابع

ای هشراب و اشربا

خلاق طبع حق صر

ای بانی هشت کاخ اظلا

ای کرده زکاف و نون هژا

ای صانع این گنوهی کل

ای خالق هر چه در جهان است

ای حمله مظا هر ظهور است

وی خیر هر آنچه در مکان است

ای سپه ایل و نیل نهانی

ای هر آن تو عقل کثیر بس

تو خالق دهر که خبر تو مخلوق

ای تابع امر تو طبع

ای موصد این چهار اصد نه

عقل از تو و حکمت تو باصر

نقاش نگار خانه خاک

پیش رخس نهان و پید

رو سیده صد چرخ کل از کل

وی عالم هر چه در جهان است

از مرکز خاک تا با فلاك

سپاده و دقيقي هست نه

در بحر عطيت اى كيه نه

هر ششم و صد هزار طوفان

ان كجرايد چه در قاطم

راين ز ايد به خفيض با آوج

از هر عالم شود هويدا

اين عالم و هر چه اندر است

باشد ارض لايزالت

قدرت بزرگ قدرت راه

اى قهر حلات از عدي

كرد بر صده اشياء

در هر يك از اين ها كجاست

اين همه اى كنى كه دان

كان در بابت سكرانه

هر قطره و صد هزار علان

جوش آورد اين و سيع قلم

صد عالم بگردان ز هر موج

صد باره هزار نفس زبا

كرد رخ هر كى نهان است

يك قطره ز قلم حلت

حل اى حق تبارك اله

پروى ز چه فروز ز خي

يك در پرور جا در ان

در طرف چنان زمان جاوید

یک پایه رقص غروشات

ای روز و شب از نور و شتاب

ای در صفت سخن و در آن لال

ای منظر آن همه مظاهر

با آن همه نقش رخ در رخ

بهر که زبان شیم در کام

این قصه زمان بیند ما

حکمل بود تواند اوریه

یک به از انفل آسنت

حاک از تو مقم و چرخ سیار

در فعل تو باب عقل نایاب

ای در صفت تو عقل ناصر

ما هیچ و میانست پارس

ز آنکه که حدیث ما بود خام

کلیس ز نغمه شمع خرامی

یارب به کمال کرباست

کز خامه ره تو بود ناسی

بازت کمال کرد کاری

یارب بغایت خدایت

این مرحله را ره ناسی

یارب تقضی که داری

این نامه که هست کج کوهر
این نامه که خیرت گه راست
در عرصه روزگار بگذارد
این نامه که مخزن سعادت
از جمله پنج کج نامی
پاییده بدار در بهانش
را دی چه بایستی سپاس
یار ز غایت نهانی
از لطف به کزیر کاظم
سپاس از اهل این دیار
با هم بجا به قصه کمیند
ایران زمانه جور کشند

بر کوهر ناب کی برابر
از نامی محبت یادگار است
تا خیره یادگار بگذارد
فدایت کتب کتبه دینیت
کجاست رگوهر کرامتی
بگذارد بهر جا و دانش
ز ایل خردش به خردی
از خادشای این جهان
بخش ازده عطفت گشام
بل اکثر ایل روزگار
به چه ندانم این چنینند
اندر پله جان یا خوشبخت

خزاسم سگزی نه منغه

از ياری يکدیگر نفورند

دروادی بجل ره نوردند

نوشنودی یکدیگر بخوبی نه

در محفل هم چه پاکش نه

بر دل نبرد زبانشان راه

بس نصیحت نشانه

کردند بجان ز دشمنان

در کس پند اگر که نه

کردند زخپ عیب خویش

در هر کسند فرحند

بر ب که خشت بوح کویت

خبر خود کتاب کین خوانند

از راه وفاد هر دور نه

از نرم وفا کف ره کردند

حق برادرم کوه نه

لب در سخن وفا کف نه

نمود زبانشان کسر آگاه

عیند بر نه پاکش نه

از بخل کنند قصه بشار

نه خجلی و نه الفقا نه

کردند زخشت خشت کوشش

که قتل کنند خشم نه

هر جا که خشت دور دست

در صدر حج فشر نشد

در بدست وی زبانش نید

جام امش شود لب لب

هر کس که مقلدی نداند

در فحش زبان نمی کشد

اولی مزه است و شرب

از قوم چنین بهد الهی

کس کوزه کسی نمیند

از خلق جهان نظر نمیند

چون ناکامان و پل نصیب

در گوشه میکی چنین نشد

یارب به کمال غرور است

در و کاش بر ش نشد

صد گونه ستایش نمایند

این مانه است دایل شرب

بایست که ممر تواند

در فحش شنید شرب

رویش تارت تیره اش شرب

روی سویی کرر کاهی

در گوشه میکی نشیند

بر روی زمانه در به بند

سررا بکشد سویی کرر

نشید و خو کند به درد

ای دوست بره روان را

کز جرم من حزاب کبذ
ای خالق خلق و داد و پاک
بخش از ره عافیت خطایم

پیش و پس و پاسب کبذ
کبذ از خطای این کف خاک
بخش ای بخت مصطفایم

چشم همه این محمد
آن صد نشین بزم لولاک
آن بزم هزار غیب توین
آن شاه قمر در سات
آن محیط پناات یس
آن موجب افروزش خلق
آن محیط لطف پنهانیت
آن که از پیش پاکی

در شرف محمد
شیراز نه کنایه افلاک
آن ماده ظهور کونین
آن سر در کشور جلال
آن پنج هر چه در جهان این
آن دیده کش میسر خلق
آن مورد غایت بندیت
تحت نهی فوق افلاک

باعت

مارا اگر کم برات داده
از عرش کدشته پای او
باعث بحدوث دهر دیش
از مقتدر شع آمینه در
افکنده ز آب شع کرش
گردیده بکشم کرد کارش
صد گونه شارب ملک نامی
تخصیص عاقله ولایت
ان ملل کشر سلوک
ان شیر خدا امیر سرور
ان قتل مرقه از دواشت
ان قوت بازوی راست

پس خط و خط نجاست داده
پس به جهانبیاد
حادث به طغیان کایش
ز آینه دی ز دوده زلف
در مرز غم شرک شرک تیش
جبریل ایمن چینه دارش
بر آل مقدسش تاجی
ان سرور کشور هدایت
ان شاه دیار حسنیت
ان صاحب ذوالعقارب
ان شاه که صد چو عمر گشت
ان نخل صدیقه حیات

آن پنج کفر و حاجی دیں
آن شمول را عاشان

آن ناصر خاتم النبیین
در شش صرخ لا فاضل

از رشحه آب نخر کین
شانه از دست دیده
از شمع کجش اسوسین
م م نعم کف عطش
ماقص صفت چه درج بش
بستر که با حصار کوشم
صلوات سلام روح پرور

حضرت احوای گلشن دیں
ز انگونه که بت برت دیده
دست کر مشک ده پخوا
مفتاح کر حجت را شیر
که در خورشان انجی نش
برقص کلام برده پوشم
بر آل مظهرش سرا سر

فرخنده شوی ز روز خوشتر

اقبال روی و کج چاکر

فرخنده‌ی پشی چو صبح دیدار

فرخنده‌ی پشی چو صبح نوروز

از زلفش نیش سیاهی

در بر رخفته در رسته

گردیده جهان ز کوی و زری

اندوه بخوابد چرخش دیدار

دور آن زمانه شادی اندوه

آلوده ز رخ مرغ دماهی

عالم ز گزندش رسته

از پرتو مه چو روز و دوش

نودادش به محبت میانه

مانند اقبال ره برآمد

اورد پیم ام از دپاک

بر خیز که گشت نوبت یار

در زیر درای زین کهن آید

زین ملک سر راه سفر گیر

در خلوت گاه احوال

جبریل امین زور در آمد

که بحث نشیر شمع خاک

بشتاب که شد زمان دیدار

بر گیر ره سرای لاغیر

ره جانب کشور که گیر

برتاب ازین چهار قدری
برخیز ازین خراب آباد
زین خطه خاکه اں بدو
نفس ز عجز و هردمان
په صورت و په جهات کن
کردید زمان و کام در
په پای و پای کوی دلدار
په طقت و په توان و په
در زم شلو صلوه کردو
زین مرده و لکش نظر کن
در حلقه ما و انظر لب
از مسترخیش بر کران

بشتاب ازین برای سر
برگیر ز کاح سخت پنا
در کور قدس صلوه کردو
در عالم پاکت شو خزان
پروں شول ازین سراج مشک
بشتاب بوی اصل بشتاب
په دید و په پهن بروی دلدار
په دید و په زبان و په کوش
با دوست سخن کوی و شنو
برخواست ز جا و کوهر
احرام حریم دوست برت
جسم خاشن حلقه جان شد

چشم از همه ممکن بر دو
از عالم حادثات شیر
افت نه در امان این کفایت
الکافه ز خون دل صاف کرد
جبریل بگو بکشتن عنان دار
سجده بکعبه حق تر
بر کرشمه حقان ندیده
طینت اوز آب خاک
در طینت قدیم بختش
بدریغ و دوا و جوی طرب
از نیم نفس ز سر که خاک

کند ثبوت رجمه صلیق
از جمله ما سوا نظر دو حشر
از قیاسات نه گراں گیر
از لایشراب و خاک پاک
بر عرصه که جلال رو کرد
آورد براق برق رخت
در چرخ رونده پس روان
تخمیر زراعتان ندیده
چو لاکه او فرار از خاک
برقع بچاکه بهشتش
بباد و باد و چو باد سیر
چون مد نظر شده با خاک

نیشته برادر رسول محمد
پروں شد ازین لفظ جبر
خارج رخ صر و مولهید
رت از قل موله احرام
از قهر سخت تا تنم کاخ
طی شد چون رواق عسل
ان حال ممکن است تزیل
را بجا قد می نشد خرامان
ان نادمی راه دین به
صد عالم تازه شد پدیدار
شد بهر شوق ره عایش
دارنده زرقید و هر خانه

شد محرم کعبه در یار
روگرد سوی لب طعنه
سبها و بید شر روی آید
ازاد شد از شهر اوام
چون یک خیال رو کستار
از پشت نغمه لایزال
ان یک حخته فال جبر بل
بر هر میشت نه دلا
کردید بروں چوپ و طنها
هر عالم و صد هزار اسرار
تا زخم شوکت ریش
آمد مکهاں لا مکهاں

آن آیت رحمت خدا
آن مایه افکار کونین
بزحمی چو بزحم چشم بدور
معشوق از دل بکجوه ناز
عاشق در عین پست
آن شاد به زخم لایزال
در حبسبوه ناز باز باقی
همود بان حریف خمور
آن می که بود بقطره اشکم
آن می که رفیق جام دست
آن باد که رشخ دست ساق
آن باد که نعل زند کال

نه محرم کالج کبریا
نه بزم طراز قاب قوس
زانوار جمال نور در نور
بر عاشق خویش کرده ناز
از هوش بی ز خویش عری
در عرض محال وصال
کر دیده به بزم عشق
آن باد که در سر آورد نور
صد عیان دهر از قلم
آن می که رس غرض است
خموری آن حایت است
مستیش صاب حادث است

آن محی که بجام لامکان است
آن ماده که میهد پند بی
آن محی که بعکس او توان دید
آن ماده که در خیم جلال است
آن ماده که هر کسی کند پوش
آن ماده که اندر دست پهل
آن محی که کند یخین هر دم
آن محی که خبر دهد ز اسرار
آن ماده که جان زبوش مست
آن ماده که ز حوت تر شود کام
آن محی که ترا دشمن ز غ
آن محی که شرار از وی جان است

ز رفته جام آن است
پله پوشی او بهوشنندی
ملک ابد و جهان و جاوید
آن ماده که اصل هر حال است
از نیستی خود کند فراموش
کیعالم روح دیک جهان
هر قطره او هزار عالم
ز اسرار نهان کند خبر دار
پرورده سوغالت است
مستیش حیات میهد دام
هر رنجه بود هزار گوش
شرار زل و ابد در آن است

ز آن حی که حرفی کشت
کاشمیر حوازان شراب پر
صمد زار شمع کشت اجل
عاشق به نیا حبه صلا
از عالم زار صمد فیه
اسرار نهان هفت پرکار
نماهی بیات نه کاخ
ز انوار علوم به نهایت
اسرار صنایع الهی
بر مطب خود چو کام کشت
دارم در پیش داستانی
که در شراب غصه بردار

نیای خودی لب کشت
از مسترخویش پیکشت
نه کوش و نه لب سحر دار
معتوق نیا ز دو احوال
آمد به حرف در میان
کردید بر سرش بیدار
یک یک همه را دیدن
افروخت چراغ اولیای
بر روی نیمه کشف شد کماهی
زار راه که رفته بود کشت
بسیار حی ده من را
فصل از درد مستان کیم باز

ساقان می که خوشوار است

تا طعم از او شود شکفته

در ده که طعم را زکارت

این قصه شود تمام گفته

کونیه قصه خوشتر عشق

این قصه چنان که حکایت

کر خیل عرب بدست داری

بر خیل غار و قتل

حاکم نخل را کف کر میسر

در امت طاق و در کرم فرد

در پیش مرد می دلیری

مفوح قوچ حسن را بر

بودش سپهر حیات زه باغی

راوی جدیت و کس عشق

این گونه سرایید این روائت

در طارم غرور و جاه بدری

مجموعه جمله قصه میر

در دیده کم از نفال ستمش

اما عظامی این کرد

کردیده مثل شیر کیری

تا راح در کف نهایش

باغ زهر آفتش فراخی

بشقه بقیه در کنارش
چشم پشیر زده ره برش
از ناز نگاه چشم مستش
در سینب از غوغاش
پرده کل از روی کل کنت
شرمه شکر به پیش رفتش
کل بنده روی کل فرشتش
روشن ده باغ به بهارش
در باغ جمال جانفش
از روی کوه وجد بلند
از لعل لب کلام چو شمشیر
پودخته از برای دلها

به نیره هنوز نیره زارش
ابر و شکر شیده تا خاکوش
سر رشته دلبری به دستش
همایه قشع جادوش
قمر ز غوغاش ز سرودش
تغلب ده قد تو خدش
باز از بکر گشته جوشش
صد باغ بهقه در غدارش
دیهقان تصنع خدایش
کل را بقیه داده چو نه
همسکاه مخ که شکر خد
مخون فصیح خدای دلها

رخ خوب تر از نه ماهش
ان سید عسری عشره
از جان خودش عزیز تر داشت
در تربیت نهال بخش
بهر دکتب او پیش
ز پانصدان آن مستبد
هم کتب آن پری شویب
ز پانصدان ماه منظر
با هم راه عشق سر گرفته
بر حور و شوی و ماه رول
هر کل رخی و حسن خدای
ان یک زده راه او کجا

مقباس کمال هیتس نامش
کشتیس ز عمر به ذخیره
کز حاصل عمر یک پیر داشت
محکم شدی دمی و عشر
عقل که چه با بود نصیبش
کیران سمندر و حمید
در خرمن عقل اتشی چند
کیران شراب و سمندر
سودای هوس سر گرفته
گرفته رخن کشتول
کر دیده بهم هفت یاری
ان ساحت کلا را او بارید

آن داده بهر این دل و جان
آن برده از این دل از شکر
این برده از آن عبودت
از جمله آن است چو ماه
زین صنی بدست طاق
چشمی و هزاره چشمه
هر خم ز کمر تا بدارش
بگرفته هزار دل بگوئی
آن آفت جان زده پنهان
برایسته هزار خفته بر ماه
پاشیده به لاله سبیل تر
این غارت طعمه ای خطا

این بسته با این پیا
آن داده باین لعل لب
آن در دل این مغه منزل
شوخی که ریح به زدی راه
اثوب جهان و شور آفاق
روئے و هزار طغنه بر ماه
هر ناز و همه مشکبارش
بخشیده هزار جان نموده
از زلف مسل و لایه
افکنده هزار دام در راه
بر ترک سبب نه چمن
آن روشنی صبه هزار گلزار

بگرفته هزار دل بگوئی

از غم و چشم حشوۀ سردار
مفتون کی صد هزار پل
میکون لب ان کجا رود
عادر کز لعل از غم زان
پایه سر به یا چشم جادوش
از حسرت ان نهال جالاک
چون طره نشاند از سراز
جان داده سوی ان کلاله
که پرده شیر کشته از زوی
کر دیده سیاه جهان کم
مشهور به بیایان دل آرام
میس از غم آن کجا رهشور

از غم ز کس مفتون ساز
مجنون کی صد هزار عاقل
هم کفایم سخن که سگر خند
مخلت ده آب زندگان
مکون به مخلت از کل روش
در باغ فادۀ سرد در خاک
هر جا که کشته باد غمخوار
پر چه صد هزار لاله
از پرتوان عدار دلجوی
ش مانده خنجر خواجه جم
رحم ره چور ز لیلیش نام
در سینه نهفته داشت بشر

از نیر بهتیس هرسته
ان سوخته جان و ان دل ^{فوز}
پیان کنن نهان ^{حیات}
یک چید در آن هفته کاری
هر صبح که هر که بیدار
بیدار می گشت ان سحرگاه
بامیس و از جان زارش
میس از غم یا خوشیش
تا که دید از افق سحرگاه
در عرصه که حال جان
ان طره مشک ر ^{منه}
بر زلف می کشد و ده تا

در آتش او نهان گشته
از خنده های خوش جانور
بودند بدر هم گرفتار
حی که در زمانه مبارکاری
میرفت از آن حخته مکتب
حی آمد و بود چشم در راه
آید بر به زار اشرارش
که بود تاب و گاه دست
از خانه مکتب آورد راه
از آن مصحف رو شود سخن سوا
و ان کس بر چرخ میزند
وز دیده سبزش دیدار

ز آن طره خبری سلاسل
ز آن مجد مغیره فام
لب بر بندش تلخ چو شد
ایکتبش بکله هر ش
ان شام بود چو صبح عیدش
چون حور معلم آمدش یاد
از اول هفته تا با کلام
در کتب عشق رسم آن است
از جوهر معنیه دل شد
خوش دل شکوه ادبینه
روکش و باغ ماصورنه
بانید و شکنجه انس جوینه

رخبر نهند کمبودی دل
در راه خرد و فروید دام
بود دهنش که شکر خند
از اد شود چو طفل مکت
و ان شظرب شامیدش
اکو که ز قیشت از اد
خبر حجه ز هفته بودش کام
کادیه غزای کودکانت
در تحس کینه از اد
در خانه خویشش عید
از ما در دوازده نفر نه
جویای ادب شد خوینه

ز ناله مدرس بختینه

از آدی خویش بگویند

مخجوری مادران نخواهند

از یاری دوستان گیرند

ساعتی ده آن می سپاید

ساعتی ده آن می دادم

ز زنده برادر مطرب او را

پایت سلاسل وفاینه

خزدره منب که بگویند

ولداری مادران نخواهند

در مادر هر بان گیرند

که زام خرد را ندانم

که ز او تو هم رفتی علم

که زنده بروی مقدم زار

افش کن زاریش

که ز از دل خرم آن ماه

بنمود نقیض کمال زار شر

دانش ز کوه های زردش

ز اینگونه سراید این ترانه

شد مادر هر بانش آگاه

کافه رخ گشته کارش

که رخ گل رسیده در دشت

فهمد ز خسته جان او
در یافت زانک لاله کوش
وانت حق چون سوار
کوته زردون نهودستش
روزی شبتیش فرزند
فهمد ام از سر شک خونت
دانشه ام از شمار کار
در بایچه ام ز رنگ زردت
که جی بر شک دوز ایت
اما تو ای قرار ج غم
ای از همه عالم تو موی
و شکر که بقی کش مشهور

پاری و فاقه ای
که عشق شده است چون درویش
در کتبش ادفا ده این کار
در خانه نهو پای بستش
کفت ای دل زار را تو دل
دل خوش شده است در درو
کاشفه شده است ز در کار
که غرضه است دل درو
بر اثر دل هو کو ایت
بخش عشق میوه حکا غم
دی ز تو دلم بهر خوش
آن به که رهو بچکه کو

یار بجهان سعادتمست

هن تافق به زبان

اندیشه مکن لب زبان مردم

از زده اگر بروی مشد راز

روزی که کلاه برفت

ای ننگ بخت دور مان

سر رشته آره مکن کم

چون پوده در است سخن غزا



شمیر کشد لغو با همه

جان تو و نام ما بغارت

کرد و پیرت رخصه آگاه

سپوده بر دیک اشارت

زان پیش که کرد این بنامش

اندیشه کن از نصیحت خویش

پروان شدنت ز خانه عاری است

بهرچه دختران مستور

بخشش بکش چو یک پایا

دختر زکی و عشق ماری

دختر زکی و دود سدر

اف نه من رحمه پدر

لیع بجواب مادر خویش

گفتم که بروز ما تو ای

گفتم که بوقت میسوا

گفتم و میسوم بزاری

اف نه شو میان او با سر

تا شده گشته غمیش

با جی در و موزه است چو است

حادر کفایت ویر که کور

در خانه خویش پایا

دانه عشقی باس درازی

دانه بدله و او کفاری

رسم بشنو که سودمند است

لغت ایدم از فنه اسیر

آسم بکار ما تو ای

غمازیم ار که م غایب

جبر چاره که سر چه چاره داری

کشم که در آتشم ز ما نه
یا آنکه ز حرف عیزت آفر
من خوش که نه آتش من
دام غم عشق کار من
از دست چور شده ام چه بد
ز من شیر که عشق من شود کاش
که شعله شوم با من نه
یک چند بدل نفهم این راز
خواهم شوم بعین شهود
عشق آمد و پرده کرد و پاره
دل ش کنون خستارم
یک چند صبر به قرارم

یاب باشم ف نه
بزمیم نهیم با بشر نیز
تو میرنیم شعله دامن
دل لیک همیشمارم
که تو از تودت من کی
عزم بر نه نجات ای کاش
خوش آنکه سراییم زمانه
خبر دل کسی نفهم این راز
صبر حیف و نه که شد مقدور
نه راز دروغم آشکاره
که کار کنده است کارم
از صبر کنون گذشت کارم

از کردن صبر به شود درد
دایم غم عشق صحرای کار است
بهره نگر دوا ~~شما~~ خوا
عشق آمده و قرار رفته
وقت که نپسود مدت
از عشق مرآت نپسود در گوش
افان تو ام چو در جایت
کرد و مرا علاج دانه
که چاره گریست مقتدر
کردت و به وجود دوایم
در نهج است ای که از نه
در نه غلط است ای که از نه

افسوس دل نمی توان کرد
اما چکنم نه احتیای است
این رازهای که به دارا
کار از کف و دل ز کار رفته
ای وقت تو خوش به وقت پخت
تو رنجه شو بگو رنج و دش
افان نه گونه وقت سحر است
به کسی به دوا دار تو آه
بپارم و درد من و دوا
از دست ده که مبتلایم
دوا نه تو آن نمود در بند
اموحت هر دو آن بخون

آن پرده نشین حجب ناز
بانوی حرم ماه و خروگاه
لیست بت ناز پروریده
لکین سپهر کینه پرور
برید ز بار خویش چونند
بجوش به نظر صعب حال
از دیده روان هزار رهوش
خزاید صال یار باری
بنیاد صال یار محبت
موزون قد او که بود شیرین
ناگام کشید پا به امح

و آن حجب طراز عشق پرور
لغز نه پیر و لبر ماه
آن تازه گل خزان رسیده
در بند کمر آن شنبه مادر
که دید کج خانه درست
روزی چو چهی تھی بساط
در گوشه یکسی بودش
خیز از غم بحر غم کار
ناچار بر روزگار محی رحمت
از نخل حمن رسد و گلزار
از جلوه باغ و گشت گلشن

ملکون رخ اود که داشتی یک

از آفت بچ و صرصر دارد

ان زلف تجده مغنر

شعنه عقده تار مارش

ان طرعه کند خنریں بوی

هر سوی بدل نهادنیش

زان چشم بیاه و شاکمیز

حکم کرده روان ز موصه حوال

شب باز فراق روی یار

دیده به تیره میر کش

راز دل خود ماه می گفت

که بزم سپهر از تو پر نور

از تازه گل بهار در رنگ

چون برگ خزان بیه شده زرد

کشر بود برنگ سبز تر

صد عقده هفت دزدان کجاش

کش بود هزار دل بهر روی

هر شنبه بیای نه گمش

کش بود هزار دیده خورید

مادامس آن هزار چو

رزد بود ز خون دل کاش

از آتش دل شعله برکش

با به نفعان واه می گفت

و پرچون مدحی بحسن مشهور

ای روی تو همچو روی یارم	وی از رخ یار یادگارم
رباه من از شیر تپا	عافل ز منشر اگر پاپا
خوابم که عابد هر باغم	ز اینگونه بگوئے از باغم



که عارضت اقباب رستم	وی روی تو ماه شب فروزم
دور از نوفا ده ارم کجا	کز غم شده مدرم کجا
چون لیث بهشت بخار	شد شاد روز گرم بازار

آن دلبر دل نرست داده
از تیر ناز قد بر او نداشت
تا غل نبرد کسی بر او شیر
تا جو و شان آن مستمده
تا ناز و دلش کفشد ماند
گاهی سبزه را تا توانی
رو جانب دشت بر کرقر
کفتی به سبزه کجایت شیر
که کوه نواز دشت چا
ره سوی دیار یار بر دار
و قتی که رسی بجو به کاش
از دیده من پس بر شیر

آهوی بدام او مستده
رخ زه زخون دیده پردا
که نشود ز پله قرارش
حش به صد هزار حید
و آن سر نهان بقیه ماند
از ما در و از پیر هفت
زارای و فغان ز سر کرفی
در ددل به نهایت خوش
در سر حله کرد کوه حوا
یک روزه اندیار بر دار
که از چمن کجاک بشیر
در قول من این چنین کوشش

دور از تو ز جان زار افوس

ای پستو باده روزگارم

ای از تو بر زخم لضم

در گوشه پلای چینی فرد

سو کنه لعش پلای مانم

پلای حرم و پلایک و پلایک

زین پس ز بجای عشق سوخوار

بنشینم گریه پیش کیرم

بنشینم و گریه اینجا زار

هر سوی رود هزار چو

شاید فکند غریق دارم

القصه باین صفتش دراز

افوس هزار بار افوس

در یاب که مشکل است کارم

دور از تو به شهر خود غم

پلای تو چکنم یک جهان دور

کز زودیت ای امید بزم

نخ می رحمت ای زرب

دام که مبرون مشم کار

دور از تو غم ای خویش کرم

کز دیده اشک ز خونبار

تن خفته شود طایفه خویش

در یکدزد تو برکت رزم

میگفت نه از جان سوز

این بود حدیث صبر سوره

از ارباب این ساز و زور

سردار سپاه اهل ماتم

سر قیصر جمع جان فروشان

یعنی همتی تمام رسیده

یک چرخه باز روی دیدار

از احوال روز بود تا شب

تا بنگه برسم عادت ایام

پای دل بر خویش در آن شب

در مجلس مدرس از وطن داشت

از درس ادب زبان خواست

یک چرخه جدا از روی آن

سدار دیار محنت و غم

در دی کش بزم زهر نوش

اندل شده فراق دیده

وز شوخی حال هر بان یار

حیران کنش بر راه مکتب

از خانه به مکتب آورد راه

نی بود بجز خوشتر نه بازید

اما پایار خوشتر داشت

وز فدا ادب پند در کلاس

نیزت و لیک چشم در راه

تا آخر کار بخت نام باز
ناچار بخت بادل شکست
آن یار جدا افتد ده لاله
کف الکف ایچ وقت کمر
طوفان ز کجای کف کف
صحرای کجای در کف کف
یک قطره کجای و بحر پر شور
در کشی چو منی چه بچند
این تبه تاب در تبه بحر
باری که شکسته پست کردون
این بار دلم چه پان کشته
دل همه در سته لای

داد اکمش که یار طناز
در مانده چنانکه لعل در
بکریست چنانکه ابر از لاله
بادل شده چه جای این است
آهوز کجای و شیر خوش لاله
با صافه چو کف کف
سیلاب کجای و خانه شور
این تبه کجای و بار صندیل
یک روز فصل و صندیل بحر
ر بهر چه کسر نهند چو
این پسر کوه آن کم لاله
خون کرد دلم زمانه لای

اس رسم قدیم و بر دوش است
با اهل رشت همیشه کین است
در رنگزار نهفته راهی
در به برخش جان ندیده
روزی رخصت دل فرورزم
در دانت باجر در کین بگو
سخت کجای دل سرختم
و آدم رنجاب دیده اش
سختی که زمانه در دلم کرد
افسوس شد از برق سرکش
سختی ماه آن شراب صاف
مطرب به فک سرود در آن

کلیدی دل اهل حال آن است
این زمانه انجمن است
نورده دلم دو هفته ماهی
افغانی که شد دم نهان دیده
گرفت لکم خویش از دم
یا از چنان شی چینی بود
نایک و نه دانه تخم کشتن
کردم سیراب از آن کجا شر
تا دانه خند حاصلم کرد
بر مرغ من غنچه اش
گر تخم دیدم که معاف
از جای برادر دم

روزیت که در دست می مردم
لغیم که رخت مات است
تا نام رخس عشق مات است
تا طره سیکوان مطرات
تا روی تو آبش شکر است
تا قه تورنگ سر دانا است
تا لعل بکرفت است
تا پسته تو بنوشد است
تا روی تو درفش بهار است
خواهی بود در قرار جام
افروز که در بدایت کلا
با دست و پا درم شوی

دل را بود دست می مردم
اما رخس جهوش مات
تا رخس بزم عشق مات است
تا زلفت نیا ده دلاست
تا چشم خوش تو دلبر است
تا سر و تو بوسه طرازا
تا کمر تو غزای جان است
تا خنده تو شریک حد است
تا گوی تو غیرت سار است
بودم بود از تو نه ز باغم
می نه بریدی از من زار
آنکه که دلی از کفم رود

پا از روش وفا کشیدی
از تو عده لطف کردیم شاد
دادی بوفای خود نویدم
بر خواغم اگر چه بار دادی
این بود بیار یاری تو
این بود بدوستان دها
کسی بچو آب آس دلگشا
نشد خرق دیده
پس تو چه پل تو من در آزار
و انعم روشم نه رسم یار
کر از ره مهر کشیدم
نزدیک تو ام اگر نه راه

در دامن باز پاشیدی
ان وعده فغان که رفت از یاد
کردی افوس نامیدم
خون حکرم بخون من دی
اه از تو دوستداری تو
اه از تو دوا از خفایت
در رخت ز در رخ مهر در بار
چون من ز فراق غم کشیدی
از من تو چو از تو خرم دل افشا
دانه امانه حبشید ریت
بانه که از رخ کشیدم
از حال دلم خد اکو اه

دورم ز تو که رنجور به خواه
گر کرد سپهرم از تو مانده
با صبر بود درین غم کار
صبر از غم عشق کمره چو رست
زین سال دوسه باران دلفک
کشیدن لیا آگاه
کردند بعد هزار همیشه
بسته هزار سپهسالار
ان جام که کر که کند بوش
آن حرمه که کرد و بکام

ایزد بود از دور و غم آگاه
امید که این مجاد جاذبه
تو نیز صبر کوشش با چار
اما چه علاج چو ضرورت
آمد چو بعد کاه و دیار
سسته به قیاس شک و دل
محرورم ز طوف آن حریف
حاجی ز تو میکنم که آید
از شاه بی هم کند فراموش
همیشه بود که غلام

آن شاه دیار مالوان

سلطان سر رشته جان

چون دید که قوم آن بختجوی

شد بادل مستی بخت

از نیم کس یار طراز

بشد رهش ز طوفان کور

نومید ز وصل هر بان یار

مادر و قرین برنج دسار



یا که سر کوی یار بر داشت

یک چند چو نا امید ناکام

امید ز جان هزار بر داشت

در سخت کور نامی یار

دیوانه دلکش از قاری
آتش از کس زبانه بر
سودای دماغ جوش بر داشت
گرفت خونش از دل به
بس سینه حق سر شرافت
بن بست یک ریخت از بیم
بر کج خیزد گشت افتاد
از کان بنای دل فروریخت
شوق آمد در کشت بر دل زار
میس افکند به عشق باری
ز نیکو نه نمود چاره کار
از رخ حاصل یافت

از سر کوفت عهد زاری
بر کشت در زمانه بر
جان هر نقد و بوس بر داشت
افتاد ملک عقل تاراج
بر رخس عقلش افتاد
ریخته توان کسب از بیم
ریخته عقل گشت از آرد
شیرازه صبر و تاب گشت
افتاد بر هوای دیدار
افتاد بیکر چاره کار
کای که به دل در بار
در بوزه میفر کند بار

روزی بطریقه که ایان

اشن خزان قش و در راه

آمد چه بکوه کاه دیدار

که قوم که پاسبان کینه

کاش از پاسبان غمت چو

انان که خدای کرده را غا

شکرانه ایکنه در جندید

ای قوم که با جان با خید

نقش چو شود بخمس کل

انان که مکان بیغ در

کریم کشی از کشف دیوار

انان که درین همی چنان

پوشیده با سس سوار

مکرمش در سرامی اگاه

برداشت خانه از دل زار

چون مانده ز مصلی زرنجید

اندیش کینه ز راه درویش

در پای کرم برویتان باز

در بر رخ مهند ن نه بید

در کفایت باغ خوش دیا

کز بوی گل رسیده بل

در باغ رخ فراق داریم

سینه چنان رسیده بکوار

و همان بهار پنهان

سکانه آب روی کلزار
کلزار اثر چش آب ی
انان که به بخل سرورید
دارد چه زیان زخورگانی
انان که نظریا ردارید
زار باب نظر مبنید
انان که گشت حسن پوت
از رخس خویشتن خدا را
کویا که ز فیض سرزمینی
انان که بجم شادمان
از بادیه وصل تروماخید
یک جریحه از آن حی طربا

آتش منزه بر حسن دهار
فیضی برسد به گشت خای
بایا همیشه در حضورید
که غمزه کند گفای
در نرم وصل با دارید
بر اهل نیاز در مبنید
صد خرمستان به طرف است
بهری به میده این که ارا
یک خوشه رسد بخوشی
دارید شراب از خوشی
در هر فراق در فرجید
کالایش غم زدل کند پاک

رزید بکاره که اے
ای قوم که با طلب یار
په چاره دلم که دردناکست
از بهر خدا مگر دوا اے
لبس پوشیده ان صدارا
برجت زجا بای بهانه
رازی برداشت از کم و بیش
گفت ایته منده گرامت
ای زب سر تو افر عشق
ای جمله حسروان که است
داغم رخم چگونه زاری
سو که بکرمت وفایت

خجلیں خریس مسنوا اے
وانان که دوا می درد داره
کونیه که چاره اش بلاگست
سجده بدر دستمال
شناعت صدای اے
کش صدقه برد ز کوزه خانه
اے بر مسنوا می درویش
سلطان مقرر و ملا مت
ای باح تان کشور عشق
شاهان خدم در سرامت
دور از بر من چه حال داری
کز سخی بجز جانکه است

را بخورم و در دمنده بخار
آن شیم که چشم ز کس است
پرویی تو ریخت انقدر خون
رفتی و چو دیده من زار
آن به که طراوت سخن داشت
خون ریخت زبیکه چشم خونبار
آن قامت همچو سرور دارد
در حسرت آن لغو چالاک
آن رخ که بهار صد چمن بود
پرویی تو غیرت خزان شد
با این همه دردی نیست گاه
رخ را کنم از طایفه کلک

یک جان دارم نه از ار
میدید در و برکت یوت
کار خون کردیده رنگ چو
در دیده شکر تو صد خا
کلزار سخن به پر بس داشت
دور از بر تو شد از خوان زار
کس بود بر لب سر داشت
در صحرای غم قنبر کشت
رویش ده باغ مایس نه
وز در دو تو باغ زعفران شد
نه ناله کنم زیم نه آه
نندم ره دیده رخم کو

القصه باین غم بنه
می بوزم و شورشم
باین غم بنه و در
ستم بید و در
تو نیز نظر به ما گواهند
یا در دب ز کام و نا کام
پخته ملک چمن گردد
این گفت و بوی خانه بر
ساده آن شراب خام
ساده شراب کس خرام
درده دوده نام لعل رخم
سینه بود و هوای شرم

باید بزخم لب دمان
میں زخم و شرم بجان است
بانه کرم و بادرم سرد
دل بسته بر حمت خداوند
دل را بقاییت خداوند
خوش زی که چمن غافل نام
دوران زمان بکلی گردد
و ان مرغ باشی نه بر
لر قید خودی بکن خلاصم
دیوانه کی از شراب نام
بر نام ز کج نام و شکم
لر خانه بر کوه و در شرم

آگاه و لال شده پرداز
کاش شقیه بشک دیده
چون ماند جد از یار طراز
چون دید زیار خانه خال
هر سنگ که بود بر دل
از آتش عشق آن پریش
از صحرای آن پر زلو
طوفان فراق آن پر روی
عشق آمد و در دشت بجز یار
برید ز ابل خانه چون
برید ز هر که بود جز یار

این صفت چنان گشته آغاز
دیوانه از خود در ممیده
عشق آمد و گشت خانه پرداز
درست و نهند آن حواله
هر خار که بدشت بر دل
رخس ادمش و آتش
رفت آن گل نوزیده بر باغ
از دیده او گشت و صد جوی
چهاره سر و نقش اغیار
دو یار بر یار دخت و لک
دل کند ز هر که غیر دله ار

افکنده ز دوش بار خویشتن

افت نه بدست عشق دلدار

کردید ز باده خون مت

از کور عقل رخت بیرون

از مادر خویش امید میرید

چون طایر مانده از هم پیکت

کردار ز بوسه زوره هوش

از چاک چرب تا بد اخ

افکنده ز دوشن بار جامه

دور از بر آن کف روی

نه دیدن روی دوست چار

از خانه تنگ گشت دلگش

بارگشت یارستان

از دامن دل غبار اخیر

ینی خود بیک لگت

نامش بر نامه گشت جحش

از خرد پر کن زه کزید

بر روی چو نفس نه ایشان گشت

از مادر و از پدر فراموش

چون بدرید جامه برقی

کرد یک تر از جامه

کوفت دوش ز خانه و کو

نه سیر ز روی دوست چار

بیرید ز نام دشت تنگ

برش نهاده کوه اندوه

باغچه عقل نه سر اشیر

نه مونس مورد همدام

گشته مهر آهو و یوز

با او دو دام تو گزاشته

چون خضر و شرف اول روز

چون مهر ز کوه اندوه

بخت نظر لبوی دل دله

افغان ز دل خواب برداشته

کای باد عطر نیز دلجو

وی از گل باغ کرده بالین

ای سوده بکبیب مشک سوده

رو کرد لبوی پسته کوه

چون مار بغا گشت جایش

هم تیر خاخره خاخره

رام هم دیار ادب دروا

خواجه مهر او گزاشته

نه از پسر کوه عالم افزون

رو کرد لبوی سر قلعه کوه

رخ حایب قله در یار

بابا صفا فطاب برداشته

ای طره ز نیم غنیمت یو

ری شنه بستر ریاحین

در چ غزال چرخ خنده

نظارت برداشته

ای بند ثقب کلک شده

ای کشته پالمس هم خوش

ای ت هد کل کشیده در

ای زلف نهفته تاب داده

ای برده زردل به گشتی خوش

دی شقه بخوابگاه معبر



ای فاصه پیدان به لدار

راه سرگویی یار برادر

پیغام که در عاشق زار

ره جانب اند یار برادر

ای آنکه قرار عاشقان
کوله که نمونه هست است
ان کوی سراجی ان کفایت
دستی که کیش یاسین است
زان دست کفایت که است
هر باد که بوی جانت آرد
البته زلف یار خیزد
القصه ز خاکبوس آن در
اول بران زین دل کفایت
آنکه کوی با صبر از غم
که چاره درد در دست
ای در ره درسم دلمری

خواهی ز کفایت زلف
خاک که نه خبرش است
وان خاک زلف که در دست
یاسی که هواش خبرش است
زان باغ بهار کفایت
از کفایت جان شاد آرد
زان طره مشک ریزد
که دو نفس تو چو یاس
که کونه دعا خبرش است
پس ره به کفایت زلف
پایه که کفایت زلف
ای عایت از دوی عشق

ای خیرت دلبه ان طنز
ای رسم جرات مستم
ای شیوه تو همیشه پیداد
ای برده رسته سگر خند
ای پستودچی هزار سلم
بر داشته مهر ز اشنا یان
کر دیده بجوم هم ترانه
با خول نموده اشنا
یاد و زده لاف و ستاد
کر دیده شیر طرسان یار
هم خانه با دوغور کشته
کر دیده ز غار پریشان شش

ای رشت تباخ حوّه پردار
قانون سگر ان عالم
ای از تو و شیوه تو قیام
روشن رشت صلاوت رقیه
دور از تو به پس که در صه سلم
پوشیده نظر رهمر امان
با محذشته هم آشنانه
با دیو گرفته همراست
با دام فکنده طرح بیاری
موسر شده با یک کیم
هم تک کموزن و گور کشته
در خانه طرار رسته روش

در خلقة یار و دوست رسته

در غار بن کز بوه کوه

شبهای سیاه پستوای ماه

یک چند زمانه یارم جو

از یاری بحث بودیم یار

اکنون زمانه کینه درشت

اندوختن دمی وصلم

یک چند که بحث بود یارم

در محفلت ای کفار دهنده

یکیت مرا بدامت بود

زان که پیداست عادت

پاداش دور و زنجبلی کام

در خلقة دایم و دود نشسته

صد غم و صد هزار اندوه

افروخته شمع ز آتش آه

صبا یی طرب ب غم جو

در بزم وصل داشتم جو

دوران طکت ز چهره کشت

صد روز فراق شد و باطم

بودی تو چه بحث ساز کام

از طالع بعد از یک چند

دستی در گم کردت جو

اقا و چو اسیر از غارت

عمریت که از بخای لایم

یکه ست یحیی افکنه چاک

بپخته بکشت وصال

کلیدی طرب به انهم بود

اکسوز زکرنه بحر حاکفاه

خز خاریک به کشتیم سیت

در باغ دل ای بر رخ گل باغ

کچد بنور شمع رویت

از نکت بگو که نکت بر من

ای روی تو ماه روز افروز

شد روز سیه زرد و داس

کشت اردو به شب خلک کفتم

اورد به پیشم ای دلفروز

وان دست در بر کنه خاک

از کلبه حسن به مثال

وامس ز تور سبک کشتیم بود

دور از کفر از وصال ای ماه

خیز از گل خوں به انهم سیت

دور از تو شگفته صد گل دا

در تاب مه رخ نکویت

شبهای سیه چو روز روشن

عمریت که در فراق اکسوز

اه از شب تیره سیه بهم

آخر ز برای اشفاقم

ای شب که ز پله نباشه شش روز

ساق به آن حی معانم
آن باده که ناصح ارکنش

برای زکند ناصح نم
کرد در صحتش و اموش

چون دید پر که عشق تیرست
خون ریخت ز ناله در آیش
افش در شاخ نوکل او
برخواست برای چاره کا
یک چند بهر طوشتان
کاش کشته را اثر پیه
روزی بگذشت بر مغاک
چون خانه مور تیره و سنگ
بر لب خاک دید رکوز

فرزانه عزیز بردش کرد
افسرد ز باد غم چرخش
در دامش دست بند او
رو جانب دشت کرد و کبر
مچ کش چو وحش در پناه
از خاک مگر کبر پیه
چون کور پیه هول ناکه
چون مکن مار و مور درین سنگ
افش ده چنانکه مرده در کور

دربار خیر خانه جاسه

کردید هشت چوبوی لایع

کردش دود دام حلقه بسته

چون دید پدر بچل زارش

از نهشت پیش فرزند

گفت ای خلف حخته مس

ای بر تو مرا امید داری

ای برک کلت بی درقه

ای طایر دور از آشیانه

ای بیل اوشت ده در دام

ای سربس سگوم دیده

جای کرده به بخر خانه سپاس

وز موی سرش بر رخساره

حاشش نالین و خار به تر

در حلقه دام دود نهشته

از دست رفت احتیاش

بکشت دل بخت و پند

ای موی ز دام حخته مس

وی از تو مرا امید یاری

هر بدت زیاده تر

وی مرغ جدا ز جسم ترانه

بگرفته باشم نه آرام

ای تازه گل خزان رسیده

افروخته شمع در ده بد

ای حاصل زندگانی من	بر باد ده جوانی من
ای کام ندیده از جوانی	نومید شده از زندگانی
عشق که ربود دل ز دوست	دام که نمود پای بست



راه که فسرده شد چرخ	بر باد ده که شد تنی خست
ارد که نمود نا توانست	راخی که نمود حسنه جنت

در کوی که پای توبه کل مرث
در هر صله که بارت افتاد
دست که گرفت و امنست را
مینمای که رخت خون بخت
نمود ای که بردار نرست بوش
ای جان پدرب و زنتار
بس جان که براه عشق نه جانت
را بیست که نیتش کناره
دستی که کشیده پیکرانه
یکت ره آن روان پالان
رهنش را هر بار زنتار
شیران کینه عشق تسدنه

رز روی که زلف تو دل مرث
با دوستی که کارت افتاد
برق که بخت خونت را
زهر که نمود رخ کامت
کردی زهر از پدرا فراموش
در وادی عشق پای کداز
این راه بود پس خطر کت
چون رختی در فتن جان چه
طالع شرحه و بازی زمانه
حاکس همه جان دردناک
گذر ره عشق پای کداز
سپه دار در بنه این کدنه

تو تشنه راه پرست
تو مودی و ناتوان بومور
چهل عقاب عشق شربت
خوبان زمانه حور گیشده
کار همه کنوان دور دیت
زنهار که دل ده بایش
بر خیزد پل بوی خانه
ای کیت دونه روز هم که تم
بامس بر او می سر ک
گویند بر یکی کوشش
روزی که شوم می بونست
بر او دکنم جهان فانی

مشتاب باین ره پرافت
این چهلک صعب دور شود
ای مرغ چمن که گزینست
بس شمس دوسته ای تشنه
این قاعده شیوه کنویت
بگریز ز دست جور کیش
در خانه کچلر اشیانه
در قید زمانه پای بستم
روزی شب کس شی صحر کس
بامی مکن از پدر فراموش
دور از تو نهان بخت ک
بخشم تو لطف زندگانه

خواهم که ز راه سوکوی

آید و بخت من شینی

باشی بجهان تو یادگارم

شرط چری بجای آری

بر تربت پاک من نشر

کردی شمع سر زارم

بجود چو شینه نه آن پر

گفت ای پدر بزرگوارم

ای حاصل عمر داده بر باد

ای شینه دل من ده کرد

ای پر مقیم بیت احزان

نخ با میده پروریده

در باغ جهان بدیر

عمرش به سری و جوانی

بش در زبان بغیر و نصیب

ای سر هم سینه کف روم

وی دیده ز زار کار سپید

فرزنده عزیز داده زردت

کم کرد به پیر چو پیر کفن

ز زخل امید بر بچیده

لشتی بر لو دل نهانی

خاغل نشدی ز باغی

کردیش چو ابر نو بهاری
انگاف که نوبت مرشد
کردید دلت ز سینه نخرسند
در میوه آن ندید کستخ
بارید ز بار غم کتر که
از حاصل آن نال نورس
غمی ز زمانه ریخ دیدی
جایش ریاض جان مودی
از چشمه چشم دادی لبش
جان برید پایه او
آن سرو بس بلند پایه
با حکم و شایسته بحث

از قطره انگشت اباری
و آن تازه نعل باور شد
کمان دوخته تازه شد بر دهن
کستخ برده دست ریخ
وز بار و برش غایب که
دید ی همه شگفتی لبش
تا سرو سی به پروریدی
از چشمه بدش نعل مودی
تا سر کشت افش
کاموده شوی بیه او
نزد آتش بر سر تو بیه
روی کزنت هرگز

انداخت ز پایه تیره جاش
با عرض بسی باز یک چه
از رحمت لطف پندایت
چون دیده کوشش بیدار
کردی ز خور جان قماش
از تیره جان غداش دادی
بستر با جامه عهدش
بودی همه عمر در نیازش
آمد که روزگار پریت
فرزند کن نمود ایرش
با آنکه ز خویش بی شعورم
از لطف خدای ای خداوند

از اوج فکند بر نمکش
منجواستی از خدای فرزند
کردت پیری خدا خدایت
کردی دولت زغم سبکبار
بردی بریر دل بانش
در خلوت سینه جاش دادی
بردی بدردن دیده عهدش
تا سر کشید سرونازش
فرزند برای دست گیریت
از دولت تو برد چرخ پرش
باله زنجار تو کورم
بود این هوایم که منده مانند

باشم بار اوت تمامت

در حرمت تو کمر ببندم

فرمان تو را بجا می‌بوشم

افسوس که عشق به سرانجام

افسوس که عشق عاقبت کاه

افسوس که ریخت چرخ دارو

چون کار ز دست شده پیر

صد دوزخ نقشه بلکه افروز

انجا که هزار لجه زاید

در هر جله که شیر ایهوت

ایده چو زنت ناتوان مور

دامی چه زنت با تش شیر

فرزند عمرت غلامت

نظاره ز این دامن بستم

از خدمت تو نظر پوشتم

اخذ مرا باین چنین دام

اورد به پشم این چنین راه

از کینه بجا محم این چنین خوش

مابدل شده سپید راجه تار

اسروده شو ز رشک حوی

از تاب شیراره چه آید

در صید کوی که باز تو بهوت

خیزد ز سرشته صفور

زین آتش تابناک کمر

س غصه ام تو بر کن ری
کفتی که ردت عشق کزیر
مس بسته صد هزار بندم
هر خنجر من غنیمت و دلیک
کفتی در عشق تپم جان است
جانم که ازو بریر جانم
خوش آنکه ازو شوم یکبار
کفتی زرد آن که آنه بزمین
با اهل قفسه گیر آرام
من دشمن جان زار خویشم
گیرم که ز خوشیاں رسیدم
با عادت دادم و در چه زدم

از حال دلم خبر چه داری
از یاری میگوای بر پرین
در داکه رمانی کنندم
بسته است صد هزار کفر
خوشوق دلم اگر بخت
از زاری او همه زارم
بتر که ازو به پیغم ازار
اس شش کج و خانه بزمین
یک چند بدستان شورام
که در غم دوستا ز خویشم
با اهل قفسه رسیدم
با دشت خوی به چه زدم

کشتی که از دری بو کواری
گیرم که پس از تو رستم
بر من دم داپس که گریه
در گوشه این خانه بادا
اگر که شو ز نبردن من
آید که وقت نزع شدم
از کشت ووش بود
غم بر تنم چه می کردی
این کشت و دگر خواست را

بعد از تو کنم فغان وزاری
در ماتم تو که رستم من
در مرک من جری که گریه
چون بی به هم غریب و هشی
گریه که بچین پردن من
نویس که باب چشم خشم
پندار که این سر نبوت
انفرا چنن پیر مذاری
چون دشت گرفت را

مشطه این عروس طنان
کال پر خنن زار و رنجور

وز قه چنن شود صا
کر دید ز نور دیده جو

با صد خم و در دلت یک چینه

سودای پیر بود هوشش

یخاق و یخ قرار و یخ

کین رو کرگرفت رهش

ده از لطف اقبال نور

امش ده بروی یک لفته

زان حال ضرده ز اضطراب

اور و نباله و خردش

گفت ای پیر این چه صعب است

برخیز و پنهان شویش

دانه اگر از فصل یی

از دیدن آن عروس زینا

دور از پیر احب از فرزند

وز در و کج خشد خردش

از دیده روانه سید خواب

اند بر نور دیده خویش

تکشته چو آتش فروزا

سودا زده هفت و هوشش

از است بچه ز دکلاش

زان سستی و چو در هوشش

ای پیر خود

بر هم نزن آینه خویش

دیوانه دلت شوست

الله اگر شو سر کشی

بانام وراں این قلمه
کرم زید بخوانش
مجنون چه شد این بشارت
کف ای پیران صحران
هر چه که من ز بحث ناز
از بحث مرانه این امید
من بحث سیره کار دهم
اما بیدار منیکه شاید
زمان ترابجان کریم
الوقت بعد هزاره نازش
چون مادر پیر از دهن
از شوق زهر بر فتنش

کرم زید کوی آل جمیده
تا حمله تو کشم عاریش
شد نقد صبوریش بغارت
این شده چو ایت امید
نومید بزم که گومیش باز
بحث من و این شرف نیت
نام ز روز کار دهم
از بحث تو کار من
همراه تو راه خانه کرم
اورد بسور خانه باز
مکود نظر روی فرزند
بر چرخ شد از شوقش

چون دید جمال جانمیش
افت ز غم زانوش
پوشید بجامه حریش
القصه چون چرخش امیر
پیران قله را طلب کرد
رخون دیه از نوای لب
مانک پدر عروس طاهر
کوفت طریق نیرمان
زخمی را است چون یار
پیران صید نشد
چون نفره خوان پیش رجا
باشقرب لب در دهان

جاداد بدیده خاک پیش
کرد از رخ شست با کلاش
شست ز غم ز سرش
شدش در نور دیده خویش
رخ سویی دیار نوش لب کرد
آمد در سرای لب
اکاه شد از حق زار
آمد مقام حمد بان
زخمی ز نهشت یاد کاری
کمر زخم زمانه رشت
آن پر زجای خویش رشت
زان لب پدر عروس را

که در که تو امید کا نام | کوی تو زهر بدی پست نام



مهر آنکه زیا فکته است | فرزند من است و بنده است
 تو ای که ز رحمت ای خدا | با کو هر سو دو پیش چوید

نخیش بدینک من
ای قصه چه کفر پرفرخ
یک مقدم تو چون کراچی
سگزان مقدم غزیت
فرزند مست و احمقیش
اما پسند کس کند یار
فرزند تو دیورالود یار
نسب شرط است بمهر را
محنت زده ای عروس ماکام
لیس چه پریست بایر زاده
در عهد بهر زندگانی
از دهر چه بچکان که دیدم

ارایش بعرصه غلامی
دادش پدر عروس پانچ
دعوت قدم تو شادکار
فرزند عزیز من کنیزت
دارای بفروش شده^{دارش}
بجو بهشت بخول کن
بادیو فرشته راجه بازار
بادیو چه همه سر پر را
کس حمله کنند مادودام
دیوانه دیورالو الی و ام
غیر که بدایت جوانی
تا شخ کانه بروریدم

کدم

کردم بر یاصحیحش
کنون که ز صرصر خزان
ان کل بودم طرز کلزار
اقا بدام من هماغه
از یاری بخت فرخ افاز
از گنجدها به سرزمین
کارم کنون از دلکام است
ای کام تو صعب و کار دوار
کردت و هم به ایانش
گر کشم از غلاف سخن
به زانکه رضا شوم مایه
ان پر عین و قوم محول

شتم از جان لغایبش
افسوده به رزندگان
جانش به هم بهر خار
فرخنده رخی کمو لقا
ان طرفه های خوش پرداز
دولت بدام از درمن
حقای طرب مرا بدام است
خود کور که چون لبه سزاوار
با خند کنم هم اشیا بشیر
با دست تنم بهر شمشیر
کور ابد هم به ناسزا سر
القصد غنی و زار و محزون

از مطلب خوش گذشت

ساقی بده آن عشق کون

کیرم ره کوی می فروش

یک جرعه می کنم که ای

با صد غم زوردار گشته

ما کار من آورد با صلاح

وز نعمت پیر در نوشان

کردت غم دهر را

پیران سخن در کس زاد

کامران ملک بود پیر

برگشته ره ناما دم او

بس چاره بدرد گاه

فرخته لقا جسته دیدار

در کوه خنجر کج غاری

پخته نکر حق لب او

ریس قصه چمن گشتند

سپاه نواز دست گیری

از عالم خضر عالم او

بس عقده بکار گشته

آنان کی صد هزار

خطیعت حق نموده کاری

بد چرخ رسیده یارب او

کاری نه بکار این روش کویا نه باین دامن زبانش



بازدم غلش نه کاری
ان پرکنه حال محزون
مکوه زمر و مان کناری
مسکس درکنه زخون

از کار عروس چونکه دل کند

امش آن خنجران کبوه و جحرا

گفت ای کعبه طایفه هر کج

فرزند من ای که بنده است

سایه این بان و نامر

حریت کنون که ناتوان است

سودا زده است خسته و ناله

بچش بوس گل و سوس

پخته دلش زخم کاه است

کارش شب و روز راه و زار است

از دیده رویش اشک خون است

چشمش که همیشه اشک بار است

در دست گرفته دست فرزند

بردش بر پیر چاره فرما

ای در دست دوا می هر

ز آن نفس خوش تو زنده است

کاف و ده برنج عمر گاهی

در دخی است خشم است

مگر گشته و ناتوان چار

خز دادی پادشاه و شاهی

چشمش همه وقت گریه بار است

چشمش همه دم زخمه چار است

از پیل برکت او فروز است

کوئی که سبب ناله بار است

۴۰

ثروت که خاطرش ثروت است
مکر و دلد مستلای او کی
چون پرشینه داست زنا
آزار بلای درد عشق است
بانش رخسار در گزند است
از نازل و شرک خویش
با عشق فاده است کارش
کوه که بمنزل و جلال
اش ده رهش بودی کوه
دید است پری زخی بر
افکنده نهان ببرزین
در کوه کوی لافه کای

زین درد و لافه در دست است
از نه حبه ادوای او کی
بکشت و بیاحتش زبان را
فرزند تو مستلای عشق است
زین درد و لافه در دست است
بید است که خون بود درونش
عشق است بجای جان زارش
افکنده نظر به لرزان
کرده است نظر به روان
کرد است بروی او کی
غافل نظر بر نیاز سنی
اهست ده نگاه او کی

با عشق اگر بود شادارش
که عشق نموده قصبه جانش
که از غم عشق دردناک است
نبوده به علاج احسبش
رتن چو ز دست عشق بخت
صعب است بجا می خوشنود
زان باز به سجای پس
یکی چو عشق سخت پیوند
در کوئی تان فکده را شتر
زان رفته امیدش رتن
بر طبع وی آنچه خوشگوار است
بر رخ وی آنچه بود منته است

است ن نبود علاج کارش
زان من به را نگرانش
زان درد علاج او هلاکت
زیرا که میتوان علاجش
که باز به روز بخت است
هر کس که بخت گرفت
از او شود و له برود
بر گردن بر که افکند
افتاده به عارضی بخت
خزشته زنده که مستی
یک بوسه ز لعل ابد است
یک خنده ز لعل نوش است

در دوی آنچه نازگار است
در چاره مست از ناله خود را
بگذر بگو احشایارش
مردان قوی دل قوی رای
در دای عشق هر که شد کلم
رشد پس باین راه افغان
رای است در از منزل دور
برداشت پس از پله دخت
های کام روی کام کاران
در از حقیقت این جوان را
از خیرت هفته در درویش
بر فارت عشق ده قرارش

نظاره چشم خود کار است
بگذر باین شکفته خود را
که ناز که نه است کارش
بسته به امشبش پای
کم نام شد از میان مردم
نامد سفری ازین سفر باز
باشی راه هر دو آن کور
رنگی کونه حدیث لب فرو
وی درد فرای درد داران
بفرای بدرد دیگران را
از رحمت خویش کی فرودش
از دست بزونی که جانش

بکس به شک عشق جانش
دروادی عشق کمرش کن
ز اسباب خود بشوی دستش
ان راه که رفته ام عشاق
از لطف کنش عشق بازی
از جستی خود به بر امیدش
مسکین به رخ زین بخون
ز آن زمزمه تا آمد کشت
ساق زان آب رنگ
کاهدیر کنم سوی حرم روی

خو عشق زجه دارانش
ز اسرار محبت الکش کن
از باد عشق ز مستش
بنجای بوی که بهشتاق
اف نه میان ترک و ناز
اند ز ره عشق کی شهیدش
در مانده و ناله و جحزون
ز آن مرحله به امید کشت
کس لطف سپ به دوام
ایم بر لعل دل را آن سوی

سوی نه در کج رنجون

در مانده ز فکر کار رنجون

از ناموران آن مقبله
تا جملہ باس قدر دادند
کارند بوی کعبه رور
کیر بره بجای پویند
کیرند بجانب حرم راه
کوش اگر خلاص خواہ
بار فرجی ز شد
زان ہم کہ ان غریب خرد
از خضہ نامیدی لایا
ز خیر کردنش نہ دند
بریک بجاری از میدان
ان یکس و مقدر اولیاب

محت کج خویش حید
ز آن سکوہ قرار کار داد
خواہند ز حق بجای
از کعبه مرلو باز جویند
اورا میرند نیز ہمراہ
از حق بدای خواہ
بر مرکب باد پاشند
یعنی کہ تم رسیده جفون
رو باز نہد بدشت و کس
در بودج خاص جاش دادند
چھ بوی حرم کشیدند
دامن چون وزیدہ پوآ

در سینه شرازه در دل اختر
ناله چو ابر نوبه ی
گفت ای ملک این در چه نکست
من بند ی صدم کنه بندم
انداخته عشق شده تاثیر
اخگر ذکر کردم حقیقت
در تجسس عشق صبر فرمای
اس بند بپای من رویا
آن قوم که عاشق شده
کرد دل همه مایل باین
شاد و زهت و دغم از بند
باند و گنج را ایکنند

رخبر پ دوست بر سر
بکرات چو میل کوهی ری
برشته ام این در چه سنگلاست
من بند ی چه در باین گندم
بر کردن من هزار رخبر
باجرم به بند کردم حقیقت
صدم بند کرد ان بر پای
عاشق بخند اگر زیار پاش
په بند همیشه پای بسته
در بند سلاسل وفا بند
باجت عالمند خرسند
با خاطر رنج تلک مانند

افکاری جان نزاری دل

زلف کج و طره کره کیه

لیلی محمد سیه فام

این بند روات برغزال

صد صید رمیده رام دارد

لیکن چو غزال دام دیده

کیدم بر عاشقان ناکام

افکنده بگردن این کیندم

چون کعبه من دیار یار است

چون قبله من صمیم املوت

باقیه دیکرم چه ازار

آن کعبه که جلوه گاه غیرت

کر دیده پایشان سلاسل

بر گردنشان نهاده پنجر

افکنده براه داشت دام

کار شجده های زلف و خال

صد طایره دل سار دارد

ماننده طایر رمیده

بر هیچ زین ندارد دل دام

در راه حرم چه کجاست

با کعبه دیکرم چه کار است

در سجده قبله مقصدم است

کاشی نبوتش نه از زمار

در مذبح من کرم زیارت

القصه چو پیران مجنون

از ره بوی حرم رسیده

نزدیک حرم رسیده نیازش

راحت طلبان جان مجنون

روزی که براحت رسیده

بروند برای غرض رازش



زور از ره حرم حجت

برداشت فغان حجت

کای داده کشته حالان
ای عذر پذیرم در آن
ای روز کشت سیه فام
ای داده بدیده در نشان
ای داده عشق زور و ماورد
بخشیده بحسرت تاراج
ای مقصد عاشقان شهید
ای آب ده کند کیوی
ای سارخوب ناکان
از عشق که هست ز دل محال
در رشته خلق پای بندم
در این قیدم کن ای خداوند

در بند رمال بسته بالان
ای گام ده امید و دل
شبهای سیه رسایل بنجم
طوفان تحیط و شور و جلال
کار کشور دل برادر کرد
سبب ده بفرق کنیوان
داخته هر هنرستان و پیدا
محراب و هلال ابروی
وی پرده کشتی کار باکان
دارسته کس هیچ عالم
پایان کس ازین کسندم
محکم تر ازین که مت در بند

در محبت عشق بخش جاوید
زان شعله که شومشده آغوش
از خدایتان بفرامیدم
از شوق درون از زویند
در کوی جنون بده پنجم
از دامن لیا آن سرخ ماه
از رخ جفاش کس هلاکم
از خمره چو عقل من رباید
زان طره بپای من رس کس
محراب من است آن سر کوی
در گاه دی است قند کاهم
از هر چه بود به هر و هر کس

صد بند و گزیده پیام
اتشرف کنش جاوید
در مشقه عشق کن شهیدم
از دامن خرد چو بکسم بند
کمال کوی بود گزیده کاهم
دستم تمنای لطف کوتاه
در دگر زش بند بجا کم
از خیر جنون پیام رباید
زان زلف رس بپای من
مسجد بوی دگریم روی
خود باش من حق کواهم
مقصود من است لیا ولس

پس شد پدر که از دغایش

کز درد دلش گریز نمود

از میده شد از علاج فرزند

دانت چو در دیده اش

بخت در رخ هم نگرشت

بها قدم بولای و کوه

ب لطفی که بسته ایم

خاتم که بر روز جبهه

در چاره رسک ز داحم

گنیده این سر و دلکش

کال شفته رس گسته

چون تمیز بار کسب

دانت ز عرض مدحش

اندرو و اندرین نمود

کارش بکذاشت با خدا

اورا بپرو با خداش

و ان راه که رفته بود بر گشت

برگشت به صد هزار اندوه

از سبب کس ز جی رایم

از دام زمانه بکیم

اعداد کس یک دو و سه

اس گونه سر و دغته خوش

و ان صید ز دام باز جبهه

از دام تمیز بار کسب

شد مکت دل از شد بخوش
از نوزده درسم خویش کمر
در دلوی کوه شد شتابان
دید از پد صید صید بند
آهوی بره صفت و در دام
صید کشید شمع کین را
مجنون خیز زار و ناسا
گفت ایدل تو چه سنگ خارا
این چشم که همچو چشم یار است
سهل است نظر ز کام بر کیه
خون کشتاید ز دیده خون
در دام تو نه چون توان دید

مگر بخت ز زیر بار ایشان
راه جانب بخدیش مگر
رو کرد سوی دیار جانان
افند بطرحی کمندی
از زده ز قید دامنش اندام
تارنگ دید ز خون زین
اکا چه شد ز قید اکاه
سختی ز دل تو آشتی
زان ز کس مت یار کار است
زین آهوی خسته دام بر کیه
کور انداخته در خون
زین کشید چو توان دید

این ساق کتوچه سعادتمند
 این گردن رنگت نقره خام
 از من شبنم خد مت یار
 از آنکه غم خیال داری

در بند تو چون بود سزاوار
 من کز کجا رشته دادم
 این صید ضعیف را میار
 این قصد برای مالی داری



این کتوت من که رنگت
 ز من به بهای صید است

بر قامت من یک رنگت
 اورا و مرا به صید بران

آن کوت نگر کرد داشت

بها و بوق پیش صبا و

ماله بجز لطف و ستش

لغت آینه نشان یار دار

چشم سبب که دل نوار است

بوی که شریک تو بهار است

چیت که ز ناله مشک پیر است

خال و خط بو که چون لک است

از من که چشمنگشته حالم

در جو که ایوان رخسار

پنی چه کف ز نازنین را

اول برسان ز من سلاش

زای جامه که از چهره برداشت

آهوبره راز دام بکشت و

بوسید زهر چشم معش

بوی خوش آن لکهار داری

چون ز کس چشم یار بارت

چون کنت خاک پای یار است

چون طره یا ر خط پیر است

دلکش چه کف رودت یار است

رو جانب نازنین غلام

در سنگ بتان ماه سیم

آهوی خن خال چس را

انگه بکوی ایس پاش

از خد بخش آن کل پاک

کردی پس برک حق که دارم

ساقی آن آب کاشی

کز گرمی ان شراب لکشی

مطرب بنوای دشمنان سوز

که از سر و بر لب و دعو

بردار معنی خوش است

کامی از طرب ز دل کشد از

کز غم پدید آید و سی

بر دامن تو نشید آن خاک

و امین بنی از غبارم

درویه که رقب در کمین است

در خرم غیر ریزم تش

آتش بکین بجام امروز

از کشت عدد بر آورم دود

ایست طرب نغمه چک

شورید صفت شوم طرب

بر غیر عداکم عود سی

زینت کرای عروس مهوش

کام تازه عروس محکم باز

از است چنین عدا دش

معنی لب لعل و طراز

روزیکه بغرم باغ برخواست
شد سرکه بنه کل ز بسمل
از عارض خنبریس کلاله
پوشید پرند کل پشماد
بر روی نقاب شد جاش
کردید ز روی پر تو اسکن
القصه بجانب چمن شد
در باغ چو باز شد نقاش
بود این سلام نوجوانی
بد میر حسن و امیر اطلال
در باغ شاده بود زش
بر سر درخت طراز برست

کله از جمال را پاد است
پاشید نفقه بر سر کل
چو ند نفقه را بلا له
از لاله طراز مارون داد
صده باغ بهق در هاشر
روشن کش هر از کش
غار کمر نوری و سمن شد
پیروده چو کشت اجاش
با وی زهنوری نشانی
و خنده لوای مفرح افک
افاده بای صنم کنش
کلهک بر دربار برست

آن کز آفت دلش نه
عشق آمد و کرد در دشت چای
زان یک که او فاده کارش
رفت آفت شوق باغ ارد
جان خواهمش صل آن ضم کرد
از اهل قلبه یک دوست پر
کزید که با بهای سپار
زانو پر غرور و سطنار
آن بحریم خود سوی جفت
کفا که در قفس دل رسیده
شیم از بد هر بد نام
آن صفت قاف و برز با نهاد

صد در دشت و دشت
عشق آمد و دانه بر کشتی
بر غارت عشق نه دوازش
برکت هزاره داغ بر دل
دل سیل بید آن حرم کرد
با میک رای و حس تدبیر
کردند چو کوهرش خریدار
اکه چو شمع از جفت راز
وز همسر خویش از جفت
دانه که بجا چه عار رسیده
نه شده حدیث با بهای
و اما نه به هر دو رسیده

لیک که نهفته بود نامش
اکنون آن به که در هفتش
دشمن که ز شوی ناکزیر است
پیران زاد اسی مد عایش
شادان بر او چو بار شده
کعبه هر آنچه زو شفته
افغانست طهور کردند
از نقره خام و از زرباب
چون کوه روان بر آستر
رخسیران پفرینه
زین ضامن حور مانند
و سپا دزد حریر زرمات

او کرد مثل میان عایش
سایم چو در بوی خفتش
زود از به پیش باز در است
دیدند بکام خود رضایش
بر این سلام بر کنده شده
شبست هر آنچه باز گفته
رتیب طهور کردند
از طلسم و پریان و کجواب
بار همه لعن و کوه و در
کلبه ران سیم سینه
شرین و بنان شکر حنند
افزون از قدر صد شتر بار

مست تا آرومانه چس
نازی روشنی جور پیکر
باغستان روبرسته
از بهر اسس نور ناکاه
القصه ب طعش چند
لیا روح دل بری را
در چمن ناز بر نشاند
ان غیرت و لبر ان دمام
مس کرده بسوی حلقه امک
کنه بر من ان غریب و رنجور
من خسته برای خوشتر یار
ان پس من مکوه و صحر

پیش از دهم و فزون کجش
در صله صبا پور هم صر
در هو وح دلبر نشسته
همو در وان بکوی آن
ابان ط کتریدند
ان غیرت ماه و شتر را
حجل بوی کوی شوی رانند
با خود سگفت شرم بادم
خاکم لبر لاریا شد مکنک
در غار برست زنده در کور
زین پدردی نه مکنک دعا
در حشر من فاده از پا

من رفته گرفته بهر خود بخت
 خواب در خور آن غریب کام
 من رفته دیار گشته باخیر
 او در غم من ز حال بریده
 او را غم من مرا غم نوی
 از خوش دل آن ضمیر برفت
 چگونه ز خون کن برویم
 چشم از خواهی شود یا هم
 از بهر خدا بزن به تخته
 تو دیده ز این آن ببندم
 چون دیده کشیدم بجزایر
 مویم همه بر کشی از نعم

دلش در فکر خور و بخت
 فردا ز من بخت باد و دوا هم
 بیادش طایفه باخیر
 از بهر من از جهان بریده
 او را قدش بروی من روی
 خون ریخت زار بر دیده و کشت
 حال غازه بهمت بهر تویم
 در سرمه بی دودا هم
 در دیده بجای سرمه ام میزد
 چشم از همه جهان ببندم
 آن به که به بندش میبار
 کهنه طریقی اعلی ما تم

<p> بعض ز سرنگ زن کلام بر خلق طنا بکن ز موم این عیش عذراست نوحه سرکن </p>	<p> ز خون جگر بن خضایم بخراس بجای خال رویم شفت و مرا سیه به برکن </p>
---	---



<p> در نوحه کنیم هجر مان چنگ و دف و دیگ کشید بر مایک بیه در کاه کریم </p>	<p> تا ماه نوازک ن نهان رجای طرب مگوی بر من تا من بدل خراب کریم </p>
---	--

کوتاه سخن رسیدنش
گفتش زبان عجز تو ام
آنکه سلامت و سعادت
ش پیش کرده کند بکفش
آن نوش لب از دلیری تو
از طبع غمخوار پس رانفت
کس کف نخ کنج را یکان
آنکس که بود این این کنج
این جی که شراب و نوبر است
این شمع که آنجنس فرو است
این شمع که آب صد بهار است
این آب که آب زنده گانیت

نبت بکجه رود بر دیش
از روی لب ز خیر مقدم
زان گونه که رسم است و عادت
خاف از طبع زود در بخشش
با شکی کام شد ترش روی
افکنده کرده با بر روی و گفت
هر نوش هزار پاسبان است
البه نه تو که چه میری رنج
یک کام تو زهر جا کند از است
از بهر تو برق خانه نور است
در گشت تو بدتر از شرارت
سرمایه عجز جا هوایت

در جام تونز هر عمر کامت

این باد که سستیش بد آید

این گل که میوه اش چو قند است

این گل که طراز صد بهار است

این می شراب به چار است

این روی که باد از تو مستور

در باغ منت لعل چه بازار

بانش و این میت چه کار است

آنکس که بر دلفریب ازین باغ

این کوهر را بهایت بسیار

غمره خود در خوف فرو کرد

کمالی می ار چه دلفریب است

با در کفنی خدا گواه است

در کام تو عجب حرام است

افس که شمع آن مبد است

پنهان در وی هزار خاست

در لب غمخیز تو زهر است

قانع بنظر ده شو از خور

زین باغ نصیب تو بود خا

زین باد چه نصیب تو بخار است

آن مل خوش نوبت یز باغ

اما چه تنیستی خدایار

در جتن لعل و در چه کوشی

اما نه تو را از آن نصیب است

از لعل و کبریا این کج

کرمای نمی سرا بیا لیس

شد این سلام از این حکایت

زان بود تویش خرم در رخ

خود را بکشم به خنجر لیس

در مانده لک از خود لغایت



زان پس از یغم خوی اگاه

بیا از دی بود مستور

با شدی خوی یا ریحی ریش

از کام نموده دست کوتاه

مبید در دو لیکن از نور

ناچار بر دزدکار می ریش

آتش کی این شرف نامه
کال کوه نورد دشت پیا
ان پیکس از کس رسیده
سرقافه رودان دادی
فرمان ده لشکر دو دمام
روزی در کوه داشت مکن
از نیک و بد زمانه رسته
از اهل قبیله مشه جوی
ناخوش سخن چو اهل ایام
گفت که ز زاری تو افوس
تو از غم یا خویش زار

ز اینگونه بند نامه خامه
وان هر چه کرد کوه و صحرا
وان دلشده بجان رسیده
گم گشته راه نامرلوی
سر حلقه حسن ناکام
یاد دوت بخاطرش نه دشمن
خبر یار ز حالش که نشسته
چو مردم حصر یاده کوله
کعبه شت بان غرب ناکام
افوس ز یاری تو افوس
او از تو و یاری تو پند زار

افش ده تواند برین غم آباد
از باشته تو پاداد هوش
با نام بجز او تو دم ز
تو در غم او ز جان بریده
اورفته نشسته به سلامت
تو حبه بکوه و دادی آرام
ان جایی که بخانه ناز کرده
تو بسته به او دل و جان
و دامن با خیمه از تو
القصه کنار ناز پرورده
آن کو بجان نظر گشت بود
ان عهد که با تو داشت میوت

او حمله نشین کجای شد
او کرده ز یاد تو فراموش
در خیش نشسته او صمد زار
در کوی سلامت از ریمده
با این سلام در سلامت
در بسته بروی اهل ایام
در بر رخ غیر با نکرده
از اهل جهان کشیده دامن
هل بسته بشو بریده از تو
همه از تو برید و رفت شو کرد
بست از تو نظر بغیر کشود
نکبت و کنون به کبر است

مجنون ز حدیث اندل از دل	بچه بخویش چون بخود مار
از غصه گرفت مغز او جوش	کردیش ز حرف محش
گرفت صد مقاب همه	نبوشت بوی دوست نه

این نامه بنم کرد کاری	یاری ده هر کسی پیاری
محمدرضا که عهدت عهد ال	پوندر در دست عهد ال
رواکی عاشقان پیدل	شید اکی عارفان قل
دوری ده راه دادی عشق	عجی ده نامرادی عشق
بخشده مقصود برود	واصل کی خیر مقصود
کریمی ده بر فرود مار	روشن ده جنس بی خیر مار
ازنده به سر بر هوای	محمد کش هر کسی بجای
پیری ده یار در کس یار	سخت ده یار نو کر قار

ایک سلام این عکس بود
ای رسم وفات رفته از
ای رفته هر من کشته
ای کشته زخوف هر خاموش
ای رفته گرفته یار تازه
ای یار پریو کر قمار
ای شعله دل زنگ آهن
ای رفته بکرم غیر کشته
ای نام منت زیاده رفته
اه از تو و اه از دل تو
از من که چنین کفایم افسوس
چون با تو نشد کج دیدم

نزدیک تو ای مه دل افروز
دی از تو و پوفاست داد
پوند وفا بغیر بسته
ای کرده زهر من فراموش
ای دوست بدو ستاره
دل کنده زیاری کس یار
ای شرم نموده از دل من
در وی کشش جام بحر کشته
دی نام خودت بیاد رفته
اه از دل جبر مایه تو
افسوس خال زارم افسوس
چیز بره تو سرخ دیدم

افس که گشت ضایع آن کج

دیدم شمع چو جهر تابان

کشم که درین شبان و پکور

در داکه ز بخت تیره من

من ماندم و باز این شب تار

دیدم در باغ نونهال

کشم چو باران به این شاخ

پونیکان نمودم اورا

کردم در وقت ایارش

از آفت صرصر خورش

کنون که ز میوه شکران با

من ماندم و این که نامی

افس که شد بغارت آن کج

پرامن او شدم شتابان

شدید که به بزم من و نون

رو چرخ خسته روش

من ماندم و با چشم پیر

فرخ فال حبه مال

شاید شومش میوه کس

در جان پنهان نمودم اورا

از ابرود دیده قطره بارش

کشم عمر رگهایش

شده میوه انصاف اغیار

با خند لبی و تلخ کامی

با اهل وفا جفا نه سکوت

چون نامه رسیده شد پیا

در حال بدست رهبری داد

زین گونه جفا عفو اله ایست

بچند و هر زو بعنوان

سوی مه هر بان فرستاد



بسیار چه محمود نامه را باز

افزود غم بر غم

با دودل و سرنگ چون

تعوذ و فاحیصه راز

شده تازه بنای ماقم او

نوشت جواب خط محزون

این نامه که هست چون بکفاری
یعنی ز من تمام رسیده
این نامه که عرض میکنی هست
از جانب من که غدر خواهم
هر چند که من گناه کارم
و صاحب رحمتی بخشای
دامم به بر تو دشمن آید و
از حرم خود را چه غدر خواهم
از بهر خدا میبخش از من
از کردش اسکان به خیر
و یا گفت اگر چه بر بحر میم

از درد کشتی بد اعدای
نزدیک تو ای تمام کشیده
فدایت کتاب غدر خواست
نزدیک تو که از کنایم
عذری بگناه خود ندارم
قانون خفای به بخشای
کشتی غیبت من آید
اما بجا که بکنم
از نقشه غیر و حرف دشمن
هر که دشمنش مادر پدر خیر
زبان ماند نهفته کنج سیم

از کلبی این شمشه کلرز

یک میوه بچند او بایام

سودی نشش هیچ با

اصل نشش زر کم سود

بشر نشش زهر من کام

زین طره رهن که کیر

این عارض چون چراغ روشن

بر فرق وی اینهای طناز

زین لب که بود کونترار شد

مدار دین بوسی و کزاری

دروهر بود اگر مدارش

بخت بد من بگرزین

یک کل نشش صفت خور

زین باغ بغیر طی کام

زین باد به بخر خمار خواپ

خیر از که عتاب الود

بخش عتاب و شش دشنام

بر کردن دیر جور ز کچر

برخوس او شد آتش افکن

کی بکشت سایه انداز

کی رندی یک سگر خند

چون بخت بیا روز کاری

زن کونه بود بهیبه کارش

من مهر ترا هفتقه در جان

پوسته تو گسته از غیر

در سینه غم تو جای داده

یک عهد سخت با تو بسته

بر داشته دل ز کام عالم

دل کنده ز مهر جهان

از غمی خویش بر گشته

نشیده ز مادر و پدر

اندیشه نموده از فضیلت

که دیده بعش و عشق ماری

پروانه نموده از علامت

با این همه رنجهای سپار

عشق گشته سخن در خوردند

دل بسته تو برسته از غیر

دل را بوفای تو بسته

یک عمر به بند ان نشسته

برده از یاد نام عالم

پوشیده نظر روی انانی

در کشش خود دلیر گشته

از مهر بیده چون

کوششی نهاده بر سخت

بد نام میان ترک و تازی

اندیشه نموده از قیامت

دلش دانه تو از من زار

خرمشته و نارضا خداوند

یوسف از سر و از زلفای حقیقت
 از رخساره بچشم زینت
 با ابل و فاحرا بکینی

از این همه رنجه می بر حقیقت
 شربت نماید ازین دل شربت
 دل چوین و دهت و این چینی



گوید بر من یکی در صحنه
 بجان مهر تو تو امان است
 جان از عهد تو رستی نیست

از کعبه خیر دل من
 تا جان رودم شریک است
 تا جان بود آن گشتی نیست

چون نامه با خرامه افکند
مجنون خرنس چون نامه خواند
با آن همه شرح مهر و چون

بسر و بدست قاصد راه
احوال و شش کوچه پاشد
کرد به مطلق دوست خود

و خنده دیر گشته بر دواز
کن کوه دیار دشت ماوا
روزی بهر نامرادی
آنکه شک کوی یار اوید
بنهاد بشوق رو بپوش
گفت ای مثل پاسداری
ای در قفسه و فکر قمار
ای بر دیار حسته ماوا

زین قصه چندی شود سخن ز
و آن کوه نواز دشت سپا
میکرد طواف کوه راوی
در بان دیر کفی را اوید
وز مهر که اشت رو بر روی
دهد وی تو نوز حق گذاری
ای چون همه عاشقان و خاوار
ای کرده آستان اوید

ای دیده به صبح و شام باز

ای شقه بک استنش

ای شب همه شب چو من شقه

وی برده یار سوخته حر

وی بوده همیشه پاشش

اداز تو یار من شقه



ای برده دست مسکن تو

ای کاش که چون تو بود می

بودم همه عمر تن شمش

وی طوق وفا بکردن تو

سر برد یار سوخته من

میداشتم از نیاز پاشش

از دور دروب و نامر

القصه چو میرسی بدان در

در جلوه کش چه بر سر دوری

از من زبان پنهان

که من یک کمرین بکانت

شاید برسد سرم با فداک

ای درگاه تو قبله کاظم

با در سلک کبیرین بکانت

ای طاق تو زین کردن من

در کوی تو کان بود پیام

باشم تا بهت خیمه جان

را ای اگر من ز امانت

قانع می بودم از کفای

بر در که با ریحی نبی سر

می فست از غبار انکوی

امیکونه بگو با ننهان

مشتاقی خاک امانت

که جای دبی مرا در آن خاک

در حضرت خود بدو پیام

باشم شب و روز پا برایت

در پیش یک تو ممکن من

وز خیمه جهان امید کاظم

خرند مشت اشوا ای

کردم بیک کمرین بکانت

باقی نمودم اگر پاریت
کم ز آنکه شوم یک سرایت
در ملک کسان تو زیم شد و
دست از نه بد مرا احوالت
این دولت بس که با کفایت
رو جانب تو نشستم از دور
این کشت زدیده است بخون
دلخسته و دلکشی رود لکیده
نمود و دوا با یک بار

در خور نمودم بدست تاریت
بر جای آرامی وفایت
کردم زخم زمانه از او
خواهم کرم چه بر جالست
حقم رخا کت استانت
رو روی مه تو پنجم از دور
خون دل زار ابروی رخیت
رخ بر رخ او هنر ده تاید
گرفت طریق دشت کبیر

انگش این کو قصیده
کمان همه نشی حمله باز

بر صفحه چینی رسم کشیده
و آن تازه عروس حمله پرداز

بانوی حرم خوب روی

در حسرت یار خویش زار

روزی رفته رفت پروں

تا بکه سراغ گیر دار یار

شما بخواه نشیند

پایه مردم قید

از غم آن غریب خاک

در حسرت آن غمیش دل شکست

با باد صبا دمی زمانه

خارج ز علامت بدایش

از دیده دمی شود کد بار

کوتاه سخن صد غم و درد

رفت که محض نکوئی

از درد و فراق با صد زار

آن فضا می دشت و نامو

جوید خبری از آن دل فگار

تا دشمس و دوست را به پیوند

جوید ز برای کرب حیل

ریزد بر آنچه در زینت

بر سر زنده آنچه در این سنگ

گوید ز فراق داستان

ناله بر یاد خسته خویش

که دید بر حال خویش زار

بشت حزن بکوشه فرد

هموز و اوای پیا و جئون

بارید ز ابر چشم خواب

در تاله زار بود اناه

بشینه که ره روی بهامون

که روز سیاه من بهر شد

ای کج بشیه خواب بر خیز

ای طالع مقبلان به دکن

ای چرخ ز راه کینه برگرد

ای ناله پل اثر اثر کن

ای لب زنوای خم زمانه

شاید بکسی رسد فغانم

ای دیده اشک بار مگری

از دیده هزار دجله خون

خوناب حکم خیرت یار

کز یک طرف خوابه مانگاه

سجوانه قصیده ز جئون

وی شام فراق من سحر شد

ای دولت بر شتاب مگریز

ای گردش آسمان به دکن

ای دل چو شیه بسینه برگرد

ای آه ز آسمان گذر کن

خواموس شو بکس فغانم

کرد و ز لطف حد با غم

مگری زار زار مگری

باشد که زگریه های زارم
ایدل تو بسینه نامه سرکس
شاید دل ضعیف نام
ای مهر سر از افق بدرکس
تا غم شبیه بر آید
دوان مهر جهان فردرم
ایرحت حق بر سر بفریاد
کز بحر که خسته است جا غم
ای کوکب بجز یار من شو
تیار شود ز لطف یارم
ای بجز سیاه چشمه چند
بر خیز که بلکه یار دلجو

اگاه شود کسر ز کارم
وی نامه تو بر دله اسرکس
رحمت بکند دله بجا طم
وی صبح امید خنده سرکس
خوش شد من از دردم در آید
روش کرد دسیاه روزم
جوی داور داد کرد بدو داد
در دله خوشی شام
ماند زنی سازگار من شو
کرد دله از مهر ز کارم
رحنه ز من به نقشه چند
بر خیزد و رخ نهند باین سو

ای باد صبا ز حسن نه ادا

که دلبر و لعل از طلف ز

ایام فراق ویر شد ویر

لیسی چو شید این قصه

افشاد بر روی خار و کشت

از گریه زار پای تافرق

نه عقل بجای ماند و نه هوش

رویک بجای به بر تن خویش

در خون شده تشنه شد

افشاد خراش در دل او

القصه بماند ساعی ویر

ای چو هوش خود در کار

بر کوی لک ز پوفا را

وی معدن چشم و مایه ناز

صبر از بنج کجوجه ته پر

شد صبر و شک از او رسیده

کندشت خردش از افلاک

کردید بخون وید غرق

نه دیده بک رماند و نه کوش

بر چرخ رساند شیون شیر

برک سمنش چو پرخراش شد

وز هم پاشید سبزه او

افشاده چو تیر خورده کچر

پرداخت خون دیده را

از ترس پدر زخم مادر
زانده لبشت خاک و خون

زانده لب طعنه های شهر
برکت بوی خانه خنک

گوینده این حدیث دلسوز
کان کس پقرار دل ریش
در کوه فاد بود دل شکست
مانگاه یک ز ملک خویش
بپ دریده دامن چاک
با گریه زار زار نشست
بر داشت سرش خاک خوری
لش ای پیر این حال زار
از مادر و از پدر تو دلگیر

این گونه شود حکایت آموز
روزی بطریق عادت خویش
باش از خار و بستر سنگ
رو کرد بوی آن پیش
اند بر آن غریب خنک
چون مردم کوکوار نشست
بکبریت با و دمی زباری
ای خیر اخرا این چه کار است
کردیده ز مهر این دل سیر

افق دو درین خرابه شکست

چهاره پندرزدد تو مرد

از خست رویت از جهان

دزد که تو بود تا که جان داشت

ان روز که رخ بجاک بهفت

که تو جان سرانغ جویم

یکایه خبر این مانی بخوشی ای

میدار شواخرا صحرای است

همه دار که مرک در میکی است

ان راه که تو میردی نه راه است

توخته در راه دشت دور است

تو ساده و اسبان دور است

با بستر خاک و با بشکست

غمهای ترا با آن جهان برد

کویم کج کونه که چه سان است

نامت می بود تا زبان داشت

از روی نصحت این چنین گفت

با تو زبان او بگویم

در من نگر این مانی بخوشی ای

مستاب که هر در شتاب است

زین راه باز که رفته این است

در هر قدمی هزار چاه است

تو تشنه و آب وصله شور است

تو غافل و دشمن پر شر و زحمت است

کفتم که بوقت زندگانی
دارم پیرایم بهر کار
افوس که بودم از تو غافل
کفتم که پیر غم زداید
افوس که از غم تو مردم
کفتم چرا جل تم کند پت
ایه چون کار من بجام
باری اکنون که رفتم جافم
رقم بعد از رویاوت
با حیرت تو بجا ک خفتم
خواهی که ز روی سوگواری
آه و بجا ک من نشینی

در موسم شادی جوانی
است که گندم هزار دشت
کاری چشم هزار مقرر
در زندگیم بکرم آید
اندوه ترا بجا ک بروم
غم میث پیر بر ابرمت
دردا که بخوار تو بجز نام
در حیرت تو بشد روانم
کردم با درد خیر مادت
با صد حیران دعای کفتم
بر من بکنی فغان و زاری
ررت مت پاک من نشینی

ناله زور و در وقت مس
مجنون چو شنید استخوان
بر خواست هزار زاری
هم کام بقصد سخن ز
بخت بدترت پدر زار
با صد غم و درد و ناله کرد
افت ز بفرق خویش گشت
رحم راه بخت دیده بود
از کسبیه آسان فغان کرد
هر لوی هزار جوی از خون
آمد بنوای غم بفریاد
گفت ای کجای امید کاظم

کوله بس و محبت مس
ز و چاک بجای جامه جانا
بگرفت طریق کوکباری
آمد بر یا رخیشت باز
بگریست چو از غم زار
پس ناله باغم پدر کرد
بگریست بناله شب ناک
خوناب جگر ز دیده ماهو
از دیده خویش فغان کرد
هر جوی هزار رهو همچون
برداشت فغان جان شد
از فتنه دور دوں پیانم

رفی و تو من بهر لایس پس
لایس تو چه رنج کشیدی
فرزند چن هلاک بهتر
تا دیده بخویشتر کشودم
پول می سپری بهت درخت
رفی گو که بودت از جهان
پر بود رفعت تو عالم
من لایق مرد غم که در دهر
چون دزه و اشاب انور
بودی همه رنجها که دیدم
بماند که تو بودم از آد
اما حکیم که زود قمر

نوسیدم به پناه و پیکس
خیر لایس دستم ندیدی
این گونه سپری خاک بهتر
کیا رنجام دل بودم
از این سپری مرا بر خاک
بر ذات تو بود این جهان
بماند که تو بود در جهان کم
کس را بخود میستم هر
بودی بستم تو سیه
بود تو در جهان امیدم
مخلی جهان و از تو دشت
جاست بجهان نغو رشر

در وقت حیل جان پکت

افغان که بخترت بودم

زین فرزندیم تنگ بادا

من کردت جهان به تنگ

ایکاش که بودم ای در پکت

میرقم ازین سرای خانه

حی افش مذم بکام و نا کام

از دستم زمانه ازاد

پیرنج و نه است و ملامت

شمنای جهان نم کشیدم

نه از غم بحر زار بودم

ز ان نامه داشت حال مرا

هم گفتم و دواع در ملاکت

در داکه بیات رخ نمودم

بر من ایام تنگ بار

از منی خویش دل به تنگ

هم سهر تو بختوت خاکت

حی بودم ازین جهان کر مر

از داغ خویش کردایم

فارغ از خویش و بادا

حی خشمش و تا قیامت

این زهر غم نم کشیدم

نه در غم و نه یار بودم

خوش از بهشت خوش الفرا

این کشت وز روی خاک برخواست	باناله دردناک برخواست
با حجت و درد نامرلوی	گر دید رو ان لبوی وادی
رد امس دشت و مکن کوه	بادشت تلال کوه اندوه
از نو بطریق خویش باز	باناله زار گشت و مس باز

زب قلم صغفه پر داز	زین نامه چنن نایه آغاز
کز نردن پر زار خرفون	یعنی پر صغفه مجنون
گر دید چو کهن ضم خردار	شد زار رو کواری یار
با طبع ز راه سو کواری	در شرط غزا نموده یار
بنمود سیاه در خویش	بر خاک فکده بحر خویش
کله پر نه سلیکون کرد	رخ از طبایع غرق خن کرد
پیش زبیه پرینان حش	در برک نقشه کل بنان حش

از هم نبود موی را باز

اشفت زخو بحر مویش

شد غرقه زخویش زنده

چون شرط غرابی آورد

کشت از پد و لنواز سر مایر

در موی به بند کرده آواز

کردید زخو زخو زخویش

بگشود بخویش لعل خند

قاتل و فاجای آورد

گلکش بود زخویش که بار

کین نامه بزم آن خداوند

بخشنده زنده که بجوای

زینت ده جسمها ز جانها

روشن افزای بیخ شمر

آخر کس روز زنده گانه

سر زده بر جان مغرور

کو داده بجان و جسم پیوند

ضایع جان و خالق جان

بخشنده نعمت روانها

خواموش کس چراغ هستی

انجام رسد عمر فانی

هوت ده صغیفه ز نور

بیدار کی جہاں فانی
الغافہ نوشت کے دل کھنکھاتا
ایدت اگر ترا پیر سرود
مکمل بنود در جہان ریت
انجام ہلاکت باشد و سر
کسریٹ بد ہر جا و دانے
ہر زندہ کے اخرش ہلاکت است
چوں بادیہت دیر یارود
بر کس چونو حث مرکز اول
دور اہل خیال و خواب است
ناچار چو باید این سفر فرشت
اور فرشت و من تو ہم غایم

مہار سرائی جا و دانے
من عم ز غم تو کشتہ بہار
پہنودہ مخنی چه بایست حوزد
زیرا کہ جہاں سرائی فانی است
القصہ کہ رفتی بہت ہر کس
باقی است خدا و جملہ فانی است
راحتکہ جملہ زیر خاک است
زار زری و فغان میکنہ سود
از نالہ لے اثر چه حاصل
باشنہ و اینجہاں سراب است
حرم انیس کہ زود تر رفت
جملہ بے یکہ مگر ردایم

بودن چو پست محکم کس
گرفت پدر پسر مایا و
باد او بعنایت الهی
کاش این پدر تو زان من لعل
کز طعن کن برستی من
و ان از پند نوحه حید بود
پس منع کن و طعن او باش
وز دوری تو بسو کویاری
از دیده انگ ریز خو بنار
سنگ از خمت ای غنیمت دل ریز
میکوتم اینجا که از سنگ
پروی تو ای برخ کل باغ

در رقص ره چه پیش و پس
در باغ نهال تر جانار
در سایه رحمت الهی
این مرد زود و دمان خورشید
در نوحه گری شتم من
از بهر فغان و سیه لعل
سر کرم خروش حی شدم فاش
میکردم فاش او زاری
باید تو میکریستم زار
که بر سر و که بسینه خویش
سکیت تنی هزار فرنگ
حی نالیده ام چو پیل باغ

در نامه آه عشق نه

ای رنگ بهار و غیرت باغ

چون ابر بباغ در پس

چون نامه نوشته شد به

شخصی زان ره که نشناخته

آن نامه نظر را بر حال

بنمود و آن لبوی محزون

پس نامه یار را با و داد

مجنون که شوق نامه یار

از پس شادی رود شد آری

بود از پل نوص این بانه

در ماتم دوریت بصد و باغ

میر کشم شک همچو باران

چند نیاز حسه بانه

مستی زد و بیم دادش آگاه

بستر جو حمام بر پروبال

عاصم آمد لبوی محزون

آن طرفه که را با و داد

زان درد که داشت بشک

نوشت جواب نامه دوست

ای دست ز خط مشکبارت

در خانه دوستی گفارت

روش گردید دیده من
زین سرجمتی که از تو دیدم
از دوستی تو شاد گشتم
کرشیدم پدرم تو جادو دانی باش
صد چون من او تویم اگر کشت
غمیست تو را اطمینان مبادا
که ما ز جهان شویم غمیش
مانند تویش در جهان سر
ماند جهان تو در جهان باش
بر جات جواب زندگان
یارب زه کجا ز کلزار
از باغ چه کم شو شو خاک

خرم دل غم کشیده من
نوشه بوفای تو آمیدم
امید تو زیاده گشتم
من هم بزم تو جادو دانی باش
عالم ز وجود ما شود پاک
یک روز تو کم مبادا
عالم ز بهر ما پر است کمیش
تو زنده بمانی بعالم و بس
پاینده بمانی و جادو دانی باش
یک رشتی شویم که کشت خانه
برک سمنی پیچید از بار
کز خرس خار و کوه خاکست

بایر زد که بتاراج
بقتدر سفال کوفخانه
لوزرخ افتاب روش
ارزده چو غم اثر نباشد
انشع که اجتن فرور است
پروانه ناتوان غماز
چون بل کشش خوش آواز
غم شیت اگر بعرضه باغ
در باغ چو گل بار در است
خطب نموده غم بی علم
القصد توش دزی بافاق
ارزشش ماز روز کاران

کو هست بقدر درخورتاج
در دهر نشانی او خانه
باید بزبانه سیاه افکن
چون مایه زبانی اگر نباشد
پاینده بود که بزم سورت
از شب پرده کوشی غماز
باشد بچشم ترانه پردار
هرگز نموده نشانی از زلف
در دهر چه باریه شکرت
کو میوه شخ از بهمان کم
اندز همه سیکو له توطع
غم شیت چه یک چه صد هزاران

چون نامه نوشته شد سراسر

باناله و سوگواری و آه

ای سزای پرگرم خدارا

ان آب که رنگ سست

زنان باده که آب زندگانی

بسیار و تقاصد سمنه

همودروان بوی انار

دریاب این زار و تبار

درده که کنون دم رحمت

یک جوجه بده که عمر نیست

ای ابر بجا تمهید را

ای رعد خروش کن کعبه را

ای برق سوز خشت و ترا

ای باد نخل بر فردر تر

از پای در ای سرو آزاد

آی صحرای برون پایی

خون بارز دیده جای باران

ای فصل خزان پای بگذرد

ای سیل کبریا ویر را

ای شمع بن شرف و نیر

بر خاک هفت تازه شد

باز آبی صحرای باغ مازانی

حق سمن کی چمن ۱۱

شیرازه کل زهم فروز

از لاله برو ب باغ پرا

از گلشن و گل منه بجز نام

از نغمه هزار لب فرونده

خوش نغمه کجاک خوش آواز

ای طوطی دلکش سگزی

ای داغ بیاع نغمه سزگی

از شیخ کل ای هزار بر خیز

ای ز کس است دیده برون

ای بنبل باغ تار کیو

ای زلف نموده در کش تو

از پنج برادر ستر در

خاک ماتم بفرق اوریز

کده از بیغ خار و فاخت

در سبیل رستی کی ایام

ای بل زار لب فرونده

بکشی زبان بجز فکشی

بکشی زبان نغمه پری

زین غم همه دهر را بفر کن

بگریز از آشیانه بگریز

ای مرغ چمن فغان پنا

بکشی و بکن در بن غرامو

ز دل سپیده ماتم چمن تو

بجز دس عدد از این کل باغ
ای سبز تر چو زعفران تو
ای ابا کل مسخ بگری
ای جوی بجای آب خوریز
ای نخل رطب ثمر نیش
ای خاک کرم بر دست
از باد و نایب بگریز
ای می بدرون شیشه خون تو
ای چنک دین عافان کن
ای دف بخروش ای زبانه
ای شمع تو که بکن آتش بوز
ای حسن نهفته شوز عالم

ای لاله بوز بر بکر داغ
وی رنگ ز روی از غوان
بگری بوز داغ بگری
خون از دل چشمه با برون
ای شمع شگوفه بر نیش
در صحن حسن بجا کثرت
از چشم ساله خون فرو ریز
بگفت می ز می برون تو
ای خود حقان را آسمان کن
بماند خود کن فغان
از دیده بریز آب گشاید
زین غم نشین بگوشه غم

شاد رخسار روی نهفت
 ای عشق کیم مایه خویش
 کان مایه عشق از جهان در

در صورت عینک تا آبجوت
 زین پس کجاست بجز غم خویش
 و آن شور فرا می عاشقان در



ای حمله سیاه شودین غم
 کان زب فرا می جمل ناز

ای برغم خراب شودین غم
 شد درین کوه حمله رودراز

ما تم زده راوی غم امک

کا نذر فضل خزان سبیل

انوقت که باغ پیر بود

ابر بهمن بر در کاران

بیل ز چمن گشت راجه بود

خورشید نقاب داشت بر رو

بشر گشته ایم

بر دشته غارت از جهان

شادی ز زمانه خر گشته

بگرفته غم اشتر جاها

بر درگ شده جهان مسلم

شیون ز جهان بند گشته

زین قصه کند جاتم امک

همه گاه فرود که بر سبیل

ز راه دل من فرود تر بود

میر گشت بدیده خوشی باران

مبداش ز سرود در کلو بود

شب باز نموده بود کید

راست شده در زمانه

ز آینه بابت سیه چهر

اندوه بجای آن نشسته

همو و اجل گیسو میانها

همو و هلاک قصه عالم

عالم از غم رنزد گشته

بشر گشته ایم

آن رنگ فرازی باغ وستان
آن مایه عشق و عشق بازی
آن نشانه باد و کوفه
آن شاه قمر و ملاحت
آن ماه عذاریم غنچه
کر و دید برنج است کرفار
کامیه تنش زور و چون مو
بایقوت لبش چو کبر باشد
رنگش ز رخ چو رخسار
شد خنده کوهرش شکسته
سپ ز نقش ز بار بار
شد غم ماه غم از رخ

آن روی کل طراز روی
آن مقصد ترک امید یاری
آن نور شراب خور و نه
آن سر و کور مهر و حیات
آن شمع شکر لب سمن
چون ز کس خویش گشت چار
زولیده شدش کند کید
نخن ز طبعش زخم دو باشد
کفن ز رخسار چو زعفران گشت
شد عقد حواهرش کشته
سر و جنبش ز بار بار
بشرین و همنش ز رخسار

اف د ز ناز که کل او
از طره او کوته شد تا ب
از پای قاده سرو نازش
امش ده ز ناز که غدارش
روز غمزش چو رویش کرد
بگفت ای بر نامه دوستانم
ای دامن تو همیشه حرمم
پرورده نت سرو نازم
اخته شیرت مادم
این رنگی مت کشته نت
این کل بود آب داده تو
این سرو کشیده سر ز بخت

شعده عقد ه سبز او
از ز کس او رنجه شد خوا
شدت نهال سرو نازش
ره یافت نغان بنو بهارش
پس ما و خویش رطوب کرد
ای در رنجه حال بوده یارم
ای بسته بجان زهر حرمم
از باغ تو سرو و سرو فرازم
در سله ات سیه کمدم
دین رشته نفر رشته نت
دین سله تاب داده تو
وی می شده حاصل از آیت

افقصد کشیده پی ریخ
اکنون احش یک اشارت
از غم جو روز با چو شهبان
کار است خسته باغی
درد که ز فشه های ایام
یک باد ببرد راه برده است
قصه حکیم بصد غم و درد
فرزند تو میکند و دعوت
رخ می نمود قصه حاش
آن ریخ که چار داشت کاست
چون در گذرد و او را نشان
کلکول گفتم غم ای زخون

تا حاصل تو شده است این ریخ
افسوس که میرد بغارت
درد هر کشیده لغت
افروخته کنو چراغی
تا می نگر می بکام و ناکام
این رفته بغارت آن فرست
بارنگ شسته کونه زرد
حی میرد و می برد به اغت
دردی کرد است نالوش
اندرد که بسترش می خاک است
چون این کل تازه را بردار
بر من بفشان سرش کلکون

باناله وزلاری و فوسم
از خون بجای غازه مس
از جور ملک پس خروشل
بر بند خون دل نگارم
پس بزم مفک را پا
تا حمله خاک کش محارم
در خلوت خاک سازم
خطی بنویس بر مرلارم
کین خاک شهید راه خوش است
این حمله سرای آن خود است
این بزم شه و با حسرت
این قده قوم عاشقان است

پرایه به بند چون غوسم
از آسته کس بخازه مس
تا بخت مرا سیه پوش
هر بخت کنی غوس دارم
خلو که خاک را پا را
در خاک بنه باه دارم
از دیده بریز خون برام
کندار بد هر یاد کارم
دین تربت قبه کا خوش است
کش بر لبه و دف کف فوس
دین خلوت شهید حسرت
این کعبه کین بنان است

ای خاک امیده کاه و لهات
باجت و غم پس از هلاکم
بر کرد بوی خانه عکین
مجنون کفار اطلب کن
از لطف بهار احشاش
از دیده من بهی بر دیش
کز در حبس تو محم
با در محبت تو ز آدم
یک عهد پاری تو بستم
از کینه آسمان پر کی
بودم بجایت از تو محم
بودم بزبان از تو نامم

وز خاوشه با پناه و لهات
ز من کونه چو سپری بجایم
مانده آه و گریه نشین
ان سکر زار اطلب کن
بش به محبت تماش
اکفاه ز قول من بولش
غمهای تو یادگار بر دم
جان در سران کنونم
وز یاری عالمی کستم
وز جور زمانه بد آیین
می میرم و باز از تو آمدم
نا کام بودن شدم سرانجام

بودم در دهر از تو مایوس

بودم ز خمت همیشه غمگین

چون رفتم باین سفر روانم

کامد ز پله می شوی روانه

تا ما تو جا و دامن نشنم

یکش کشش زان فانی

با کین خود و جور دشمن

پای من و ملاست به ایدر

فارغ ز بهانست چنان

دو بار به دردم گرفتار

پایه بار کراں قالب خاک

فارغ ز حوادث زمانه

مایوس ز دهر زخم افکوس

غمگین کشدم درین درخت

باری ز تو چشمم آرم

ایله بسر ای جا و دانه

فارغ ز غم جهان نشنم

در هم کمریم جا و دانه

مس در تو نظر کنم تو در مس

باشیم بکام خاطر خوش

از رخ و طلال عالم از تو

کردیم بکام دل بهم یار

در قدس آباد عالم پاک

کردیم دو جان بهم بیکانه

درد از اسلام بی طاقت
این گفت در روانه شد زوایا
افسوس از آن بهار پر
افسوس که سرو گل خزان شد
افسوس که نام حسن شد کم
افسوس که خواب از میان رفت
افسوس که عشق پنهان شد
افسوس که شمع ز انجم رفت
از نغمه رفت و بیدار
مرغان چمن ز باغ فرشته
طوطی زنجی زبان فرو بست
خود شد باریکست مستور

استوده شویم در سلامت
پرور از نمود مرغ جاش
افسوس از آن ریاض سبزه
افسوس که مهر و مه نهان شد
شد حس کم از میان مردم
نامش ز میان مردمان رفت
اثر رکنو از نهان شد
افسوس که لاله از چمن رفت
شد زانغ تر از سرخ کله از
کله هزار دایع فرشته
یکی ره زبان گفتگو بست
شد روز نهان چو شام دگر

مه را ز خوف تیره شد روی
آینه چرخ نه شکسته
کله از جهان زرو تپش و
صد حیف که نونهار دیتی
درد که قفا و سر در خاک
صد حیف که حسن بی اثر شد
صد حیف چمن زنبه شد پاک
صد حیف که لبی از جهان ر
ای سینه دلکش و قاش
یک جرعه از آن حق خم گاه
مطرب را هر صحت طنوز

شب را بغیر اکشته شد موی
تا ریش در روز نه گمسته
کلهای بهار و ریش بر باد
صد حیف که عمر باغ سخی شد
افغان که چمن زلاله شد پاک
صد حیف که عشق در بهر شد
در باغ خانه غیر خاشاک
صد حیف که چمن جهان ریش
دارم ره بس در از درش
درد که با خراید این راه
سر کس که سر آید این راه دور

گویند و این حدیث جاگناه
کان یکس پسنو ای بی دل
چون مت زعی مت ده هموز
چون می کش مت او ده
بسته دم عشق چشم و گوشش
آغذه ز دوش بار جان را
خود را بر خاک ره آغذه
کر دیده ز جان خوش شیر
مانگاه کسی که نش بر وی
نبشت ز راه لطف پیش
گفت ای شده در وفا نه
در وادی عشق پس دودیده

زین قصه خنس نماید آگاه
روزی در کوه داشت منزل
یکانه ز خویش دار خودی دور
و اما آن خودی ز دست داده
برده غم عشق عقل و هوشش
برود نمود این جهان را
اوست ده نه اینجا که زنده
از بهسی خویش کشد و کگیر
چون باد فزوده موسم د
آورد ز پله خودی ز خویشش
در عشق ف نه زمانه
در غصه خود نشاندید

پد و ہم بدست عشق پد پاک

آتش بدروں دل هفت

افشاند زار و دید آب

دور راه طلب جفا کشیده

یک چینه در آن قراح وادی

افشاند بفرق خویش کشت

از مادر و از پدر کسته

بچانه شده ز آشنایان

دل کنده ز روی حرم ببال

هم خانه شده بقول کعب ر

از دوری لب پرزاد

اورا حوسر آمد از بھان روز

په پھی پھی ره نظر پاک

یک عمر فخر و دل کشته

یک قرن فساد زان بگرد

جز ناد بدست خود ندیده

باغ نمیدی و نامرادی

افشاده بروی خار و خاک

در یاری حمله دیده بسته

پرداخته باز هم بایان

لبسته ز نام بھربان

خو کرده بدو ادھی حوار

کر دیده چنان گشت میاد

ایا چو کنی تو آمدن روز

اکنون که نمود خیر بدست
زین واقعه مصیبت اندوز
کردون که از وفکته دورت
دور ای که از وجد نمودت
زین حادثه طاعت رکنیز
تجفون چو شنبه این سخن را
باصد زلزلای دصد فکری
زد سنگ بر زمان مرادی
از خود زمان غنیمت و خجسته
بماند قریب بگریه و مزار
بکرات چو چرخ ابر از زار
گفت آه ز زور کار تارم

در خلوت خاک شد پادشاه
رسم که ترا سیه شود روز
در ماتم او که صورت
وزن و بدل این بخت نمودت
ایک شصت و سه صورت دهد نیز
نشانت ز زور و خولش
بر جبه ز جانی پیکاری
افت ز بفرق خاک وادی
دامان دریده سینه چاک
آه بفرار یار طبع ز
ناله چو کوه بیل زار
افغان ز سیاه روز کارم

شد زو درین افش بم
جانم افوس وقت لب شد
ای دوست که رفی از سرس
ای راه اندوشت ای ماه
از ما دور و هر چو گدازادم
در دور حیات این جهان
در حق تو بد بجم نذارم
از دشت بدشت و کوه و در کوه
یک عمر بهر طرف دویدم
به منزل و بهر مکان و بهر جا
دور از تو سر راغ بر کرشم
برگاه بکشتی رسیدم

دردا که ز سر گذشت اسف
روز غمزم درین شب شد
سیه کمر قی از سرس
شهادت رودش دی باین راه
بر دوستی تو دل نهادم
بسکاهم شطرنج کاغذ
خیر از غم تو نمود کارم
با رخ کراں طلال انبوه
از قصه خودت نندیدم
از مرغ هوا و وحش صحرا
از جناب تو خبر گرفتم
از شوق زمانه رسیدم

بایاد خدا دل نواز است
بر عارض کل نظر کفتم
با بل و قمری خوش آواز
هر شب که بخفتی که شتم
در حسرت روی پجور است
خود را از شوق با دلا شوش
در کوه درون هر سیه عاز
از کف در نع نیه شتم
در هر ملکی و هر دیاری
با او بجزوش یار شتم
دیدم چو بختوری و یاری
القصه پس یار شتم دیدم

از حسرت سر دسر فرات
نظاره لب و بر کفتم دم
کشم غم غم نه پردانه
تا روز شمع یار شتم
بایاد جمال لب فرات
پردانه صفت زدم بار
در دوست بر زیر هر من خاز
خاری زلفت بدل شتم
دیدم غم زمانه زاری
یا زخ شفقان و زار شتم
کم کرده روی بر یکداری
از دوستی تو بچ دیدم

بودم یک عمر چشم در راه	تا باز رسم بوصل دلدار
خوش دل بودم که آخر کار	فصلت کندم زخم سبک
درد که زمان این گراست	اقا و عرصه قیامت
دیدار من و تو ای پریزاد	افغان که برادر محشر اقا و
با این همه درد و دروغ شادم	ایز و بد بگنویں مرادم
و بنال تور و کنم طرباک	ایم بخریم صنوت خاک
درد و کنم جبین و جان را	کویم ته حلاق این را
بگریزم ازین جبین فانی	اکوده شوم ز زندگان
بر زند که استیغش نام	کرد خودی از چندی شام
این مرحله آورم بانجام	فارغ شوم از بنهای ایام
برشته کالبد زخم سنگ	بگریزم ازین سراچه سنگ
بر نام ازین چهار سو رو	شتم ازین برای شش سو

بچشم ازین محل دکان را
ایم برادر دل چه پرداز
در کلین صده ای کجانه
این کشت و نظر بوی مردم
کشت زنده زمانه رستم
کشم زوت و هر از آد
کشم روان بوی مقصود
رستم ازین سرای فانی
پادشاه اچنان کشویم
این کشت و چس بجاک نهاده
یاران قید محکمی زار
شش باب دیده باشر

در هم چم متاع جان را
پرداز کنم بجا لم روز
کردم با تو هم آتشینه
افکنده و نمود پس بستم
سرشته زندگ کسبستم
ای مردم و هر عمرتان بار
درو و هزار بار درود
بر دیم صده داغ زندگانی
در سر خویش کم نمودیم
بوسید هزار بار و جان داد
در ماتم او سرشک خونبار
رونده نگاه خاکش

جایش بجز در یار کردند
آیندهاں با چنین است
دور اینهاں بدید
در مدت عهد زندگانیش
اجانم به تیشه هلاکش
سخته ده ان عشق کون جام
یک جرعه از آن حی دل است
مطرب غزله نغمه خود
نوز نغمی خوش است
از کار که شغل بگو باز
کس طرفه حکایت خوش انجام

هم بستران لک کردند
قانون سپردن بهیست
از شوق به پروردگار
یک عمر که چو باغبانیش
بادت خود افکند کجاش
کایده مقصودم با انجام
درده که رسید دل مطلوب
سرکن که رسید دل معصود
دلکش صوته برده چاک
دلسوز حکایتی با واز
از یاری طبع یافت تمام

صد شکر که این شکر فیه
صد شکر رسیده شد باجم
صد شکر که این شکر فیه
در دهر هشتی و بهاری
کنجی زلاله معانی
کنجی همه کوهر کرامی
برجی ز سحر اشراق پر
برجی ز پری رخ طیف ز
در محفل صفی بزم اوراق
جمع آمده دلبران هزاران
باغی ز ریاض جان نمونه
باغ و زباج خلد خوشتر

شد ششم بر زور سی خاصه
این قصه به بهترین ایام
جاوید ماند در زمانه
نامی بگذشت یادگار
پاییده ماند جاودانی
پرورده بحر طبع نامی
درجی همه لعل و کوهر و در
در کرده بروی ایل دل باز
اندازه دلبری عشاق
هر یک اثوب روزگار
خوش کاشن هزار گونه
هر یک مجلس جویدی دلبر

باغی چو بشت عدل خرم

از آفت هر صحرای

کیر و هم و هر رهنیس

کلجی بنزد لکشش راه

همواره کند خباب باری

از دلبخت نهانشر

از چشم خود بادستور

از خلد نمونه بجا لم

از دکنهش لکها میانی

آیه شام جان شمشیر

ز آن دست خود باد کو تاه

از چشم بهش لکها باری

که در آفت لکها میانی

از باد و زبانی باد کو دور

مسکت بکتاب محمد بن علی



15-87-091

— Laili und Majnun. Manuskript des 17. Jahrh. auf 160 Seiten mit
15 Miniaturen. Kl. 8. in späterem rothen gepressten Lederband. Die
ersten und letzten Blätter am Rand ausgebeßert, in einem Blatt ein
fehlendes Stück ersetzt, wobei auch die auf dem Blatt befindl. Miniatur
durch spätere, aber geschickte Hand ausgebeßert ist.

00.ks
45.00



Kupferdruck O. Felsing, Berlin 11

RUBEN
SIVATT

